رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ما ماندیم و عشق

نویسنده: مرضیه نعمتی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

داستان درباره پسری جوانی به نام عباس است که درگیر مسائل و مشکلات جامعه امروزی شده و تلاش دارد اوضاع زندگی اش را تغییر دهد و در این بین با دختر جوانی به نام بهار آشنا می شود.

فصل 1

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان احمدی مثل همیشه شلوغ بود و ماشینها پشت سر هم متوقف شده و در انتظار باز شدن راه. عباس در حالی که پشت فرمان به مسیر مسدود شده نگاه میکرد با اعصاب خردی اندیشید: «همیشه خدا شلوغه! یه بار نشد با خوشی از اینجا رد شیم.»گوشی موبایلش زنگ خورد و آن را نزدیک گوشش برد:

ـ بله؟

صدای مادرش را شنید:

ـ سلام عباس. خوبی؟

ـ سلام. آره.

ـ کجایی؟

ـ خیابون احمدی.

ـ داری میای خونه کیسه زباله بگیر.

ـ بگو مجتبی بگیره.

ـ مجتبی خونه نیست.

ـ یه بار نشد یه کاری برا خونه کنه. باشه میگیرم امر دیگهای نیست؟

ـ نه مواظب خودت باش!

عباس گوشی را قطع کرد و صدای بوق اتومبیلی را از پشت سرش شنید که حرکت کند. به مسیر باز شده نگاه کرد و دستش را برای اتومبیل تکان داد و به راه افتاد. هشت شب بود که به خانه رسید. ماشین را سر گوشه خیابان پارک کرد و پیاده شد و به سمت خانه راه افتاد. در حال رد شدن از خم کوچه بود که ناگهان تنهاش به تنه شخصی خورد و متعاقبش صدای عصبیِ دخترانه و کودکانهای شنید:

ـ حواست کجاست آقا؟ جلو پاتو نمیبینی؟

چشمش به دختر قد کوتاه و تپلی افتاد که با چشمان درشت قهوهای و غضب آلودش به او نگاه میکرد. سرش را که حالا به شدت درد گرفته بود با انگشتش فشرد و گفت:

ـ من از کجا میدونستم سر این پیچ از روبه روی من درمیای بچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بچه خودتی بی ادب!

و در حالی که زیر لب میگفت: «عوض معذرت خواهیشه!» از او دور شد. بی اعتنا به جمله آخر دختر مسیر خانه را در پیش گرفت. داخل کوچه چشمش به مادرش افتاد که سبزی به دست با یکی از زنهای همسایه در حال صحبت بود. به آرامی طوری که مادرش و همسایه متوجهاش نشوند به طرف در خانه رفت که ناگهان صدای مادرش را از پشت سرش شنید:

ـ عباس اومدی؟

برگشت و مجبور به احوالپرسی شد:

ـ سلام.

و نگاهی به زن همسایه که کمتر از سی سال به نظر نمیرسید انداخت و سر به زیر سلام کرد. زن جواب داد و گفت:

ـ آقا پسرتونن؟

و صدای مادرش:

ـ بله، پسر بزرگمه.

ـ زنده باشن انشاءالله.

عباس همانطور که سر به زیر بود، گفت:

ـ با اجازه.

در حال رفتن به داخل خانه بود که صدای مادرش را شنید:

ـ ملیحه خانم با اجازتون منم برم.

وارد راه پله شده بود که صدای مادرش را از پشت سرش شنید:

ـ عباس حالت خوبه؟ رنگ و روت پریده.

ـ سرم درد میکنه.

ـ چرا؟

ـ چه میدونم. دو روزه ولم نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس به دنبال حرفش داخل خانه شد. خانه مثل همیشه مرتب بود و بوی قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود. روی فرش دراز کشید و آرنجهایش را زیر سر گذشت و در افکارش غرق شد. خودش هم خوب میدانست که علت سر دردهایش چیزی جز مشکلات زندگیاش نیست. مادرش را دید که آب قند به دست به طرفش آمد و گفت:

ـ بلند شو اینو بخور!

روی فرش نشست و آب قند را گرفت و کمی نوشید. صدای مادرش را با غصه شنید:

ـ چت شده عباس؟

ـ هیچی نیست.

ـ برای چی ناراحتیاتو تو دلت میریزی؟ من مگه مادرت نیستم؟ چرا باهام درد دل نمیکنی؟

ـ چی کار میتونی کنی مثلاً؟

ـ چی شده؟! مشکلت چیه؟

ـ خودت می دونی که... چی بگم؟...

ـ من که دختر بهت زیاد معرفی میکنم. خودت پسند نمیکنی. دختر سیمین خانمو یادت نیست چهقدر عیب گذاشتی روش؟

ـ اون اصلاً هیکلش به من میخورد؟ صد بار بهت گفتم دنبال یه دختر باش که به هم بیایم.

ـ ملیحه خانمو دیدی جلوی در؟ یه خواهر شوهر داره که خیلی ماهه. می خوای برم باهاشون صحبت کنم؟

صدای سلام مجتبی هر دو را از بحث خارج کرد. عباس جواب سلام مجتبی را داد و و رو به مادرش گفت:

ـ نه. نمیخواد.

و با اعصاب خردی برخاست و به اتاق رفت تا رختخوابش را بیاورد. صدای مجتبی را شنید که به مادرش گفت:

ـ باز چش شده؟

و صدای آرام مادرش:

ـ خستهست. شام خوردی؟

ـ نه. چی داریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرمه سبزی.

فصل 2

عباس دست در جیب دم در ایستاده و به روبه رو زل زده و در فکر بود. فکرهایی که همه آنها به یک چیز منتهی میشد. پدرش که سالها بود او و مادر و برادرش را به خاطر همسری جدید از خود رانده و به دنبال خوشیهای خود رفته بود. دستی به موهای آشفتهاش کشید و اندیشید: «رنگ خوشی رو نمیبینی محمود خان! نفرین زن و بچت دامن گیرته!» آهنگ پیامکش بلند شد و گوشیاش را از جیب پیراهنش برداشت و به آن نگاه کرد. پیامک از مجتبی بود: «نون بگیر.» عصبی از اینکه چرا به پیامک نگاه کرده، گوشی را در جای خود گذاشت و گفت:

ـ فکر کرده نوکرشم!

برگشت و در خانه را بست و همین که خواست قدم بردارد چشمش به دختری آشنا افتاد که مقابل در همسایه روبه رویی ایستاد و زنگ را فشرد. به مغزش فشاری آورد و اندیشید: «چهقدر قیافهش آشناست!» و ناگهان چهره دختر دیروزی سر کوچه به خاطرش آمد و حدس زد خواهر شوهر همسایه جدیدی که مادرش در مورد او حرف زده بود، باشد. دختر که مرتب زنگ میزد وکسی جواب نمیداد با کلافگی دست از زنگ زدن برداشت و این بار دستان تپلش را داخل کیف سفیدش انداخت و شروع به وارسی چیزی در آن کرد. انگار دنبال کلید بود و اثری از کلید نبود. با کلافگی نگاهش را از کیف برداشت و متوجه نگاه سنگین او شد. اخمهایش درهم رفت و عباس فوراً نگاه از صورتش برداشت. از او فاصله گرفت و در حال رفتن به سمت نانوایی اندیشید: «یه ذره بچه برامون پیدا کرده!»

بیست دقیقه بعد نان به دست در حال وارد شدن به خانه بود که صداهایی شنید:

ـ نه تو رو خدا زحمت نکشید. زنگ زدم گفتم داداشم بیاد درو بازکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشین عزیزم. نمیذارم بری.

عباس از در نیمه باز دختر را دید که با آرامش در حال پوست کندن خیار بود و با مادرش در حال صحبت:

ـ ببخشید این وقت صبح مزاحمتون شدم.

ـ این حرفا چیه عزیزم؟ توام مثل دختر خودمی!

سرفهای کرد و یا الله گویان داخل رفت. دختر هول شد و لبش را گزید و فوراً دست به روسریاش برد و موهایش را داخل داد و برخاست. مهناز خانم لبخندزنان گفت:

ـ پسرمه بهار جان.

و رو به عباس گفت:

ـ بهار خانم همسایه جدیمون.

عباس نگاه کوتاهی به او انداخت:

ـ خوش اومدین!

بهار به طرز معنی داری به او نگاه میکرد. عباس از موبایلش صدای درخواست اسنپ شنید. به سمت ماشینش راه افتاد.

***

عباس پشت فرمان نشسته و در فکر طلبش از ابراهیم بود که هنوز نداده و مرتب امروز و فردا میکرد. پشیمان از اینکه با وجود بد حسابی ابراهیم باز هم به او قرض داده بود فرمان را به طرفی چرخاند و این بار فکرش درگیر مجتبی شد که تصمیم گرفته بود قید ادامه تحصیل را بزند و با دوستانش کافی شاپی سر خیابانشان اجاره کنند و از او هم سرمایه خواسته بود. دستی به موهایش کشید و اندیشید: «احمق فکر کرده درس نخونده میتونه به جایی برسه. از ماام عبرت نمیگیره.»

صدای گفت و گوی تلفنی پیرزن مسافرش افکارش را به هم زد.

ـ الو... سلام... خوبی؟ چی شد؟ راست میگی؟! دختره ردش کرده؟... خب اینکه غصه نداره... بگو دختر زیاده... یکی بهتر براش پیدا میکنم... آهان! باشه... من بعد از ظهر میام اونجا باهاش صحبت میکنم... نه... الان دارم میرم خونه افسر...

حواس عباس در حین رانندگی به حرفهای پیرزن رفته بود. حدس میزد از بانیان ازدواج باشد. پیرزن گوشی را قطع کرد و گفت:

ـ ای بابا این جوونای دوره زمونهام که چهقدر بد پسند شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس لب باز کرد:

ـ چهطور؟

ـ برای پسر خواهرم دختر معرفی کردم و دختره بهشون جواب منفی داده. من نمیدونم دخترای این زمونه دنبال چیان. من خودم پونزده سالم بود ازدواج کردم و اول زندگی هیچی نداشتم.

ـ زمونه عوض شده!

ـ آره مادر خیلی عوض شده. دخترای این زمونه اول زندگی همه چی میخوان. قدیم با مادرشوهر و خواهر شوهر و برادر شوهر تو یه خونه زندگی میکردیم صدامونم در نمیاومد اما الان فقط خونه مستقل میخوان. خب چی میشه آدم با مادرشوهرش زندگی کنه؟ مادرشوهر آدمم مثل مادر خود آدمه!

ـ بله کاملاً درست میفرمایین.

ـ شما ازدواج کردی؟

ـ نه متاسفانه.

ـ چرا پسرم؟

ـ راستش دختری که باب میلم باشه نمیتونم پیدا کنم.

ـ چه جور دختری میخوای مادر؟ من دختر خوب زیاد سراغ دارم.

عباس فرمان را به طرفی چرخاند و وارد خیابانی شد:

ـ والا چی بگم؟! یه دختری میخوام موقعیتش باهام جور باشه.

ـ مثلاً چه جوری باشه؟

ـ شرایط منو که میبینید. با همین ماشین کار میکنم. خونمونم همین وراست. با مادرم و برادرم زندگی میکنم.

ـ پس دنبال یه زن بسازی.

ـ که نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این حرف چیه پسرم؟ معلومه که هست. من یه خواهر زاده خوب دارم که اصلاً به مال و ثروت اهمیت نمیده میگه فقط پسره انسان باشه. میخوای برم باهاشون صحبت کنم؟!

ـ خواهش میکنم... نه مشکلی نیست.

ـ پس شمارتو بده به من که من باهاشون صحبت کنم و اگه قبول کردند زنگ بزنم بهت خبر بدم.

عباس توقف کرد و شمارهاش را در گوشی پیرزن ذخیره کرد. پیرزن تشکر کرد و گفت:

ـ من خیلی از جوونا رو به هم رسوندم. انشاالله که اینم جور بشه.

عباس لبخند کوچکی زد و تشکر کرد. پیرزن دو کوچه پایینتر پیاده شد و عباس در حالی که فکرش درگیر دختری که پیرزن معرفی کرده بود، شده بود، به مسیرش ادامه داد.

***

ساعت هشت شب بود که با خستگی روانه خانه شد. در حال کلید انداختن در قفل بود که صدای مردی از پشت سرش شنید:

ـ سلام.

برگشت و چشمش به مرد جوان غریبهای افتاد. در حالی که با چشمانی ریز شده از کنجکاوی به او نگاه میکرد، گفت:

ـ سلام.

مرد دستش را به طرف او دراز کرد و لبخند زد:

ـ من همسایه جدیدم.

فوراً لبخندی دوستانه به لب آورد و به او دست داد:

ـ حال شما؟!

ـ قربون شما! خوب هستین؟

ـ ممنون.

ـ ببخشید مزاحم شدم. راستش یه چند تا سوال داشتم.

ـ من در خدمتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مخلصم!

مرد مکثی کرد و گفت:

ـ شما با اسنپ کار میکنی؟

عباس سرش را فرود آورد:

ـ بله...

ـ از کارت راضی هستی؟ چهطوریاست؟ راستش من یه چند وقتیه میخوام بیام تو این کار هی امروز فردا میکنم.

ـ ماشین داری از خودت؟

ـ آره یه پراید دارم.

ـ والا... بستگی داره چهقدر مسافر بهت بخوره و مسیرا چهطور باشه. تعداد مسافراام کرایه رو بیشتر میکنه.

ـ حوصله جاهای دورو که اصلاً ندارم. میخوام داخل شهر باشه.

ـ داخل شهرم ترافیک زیاد داره. اعصابشو داری؟

مرد دستش را با حالتی کلافه داخل موهایش برد:

ـ چارهای نیست.

ـ عباس به چهره گرفتار او نگاه کرد و احساس ترحم کرد:

ـ کار دیگهایام داری؟

ـ آره. مغازه دارم تو پاساژ. میخواستم صبحا مغازه باشم ظهرا اسنپ باشم. مشکلی که نیست؟

ـ نه مشکلی نیست. کار و کاسبی چی میکنی؟

ـ تو کار پوشاکم. لباس بچه.

ـ کارخودت که بد نیست...

ـ چک دارم دست مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس سرش را به نشانه متوجه شدن فرود آورد. صدای او را شنید:

ـ ممنون. اگه شد میرم اینترنت ثبت نام میکنم.

عباس تایید کرد.

ـ راستی اسمتو نگفتی.

ـ کوچیک شما عباس.

ـ منم بهمنم. عباس جان بفرما خونه.

عباس تشکر کرد. مرد که داخل خانهاش رفت عباس هم داخل خانه خودشان شد. به محض ورود چشمش به مادرش افتاد که در حال مکالمه تلفنی با مجتبی بود:

ـ مجتبی دارم بهت میگم زود بلند شو بیا خونه و با اعصاب من بازی نکن!

به طرف مادرش رفت و با اشاره پرسید مجتبی کجاست. مادرش نگاهش کرد و گفت:

ـ میگه شب دیر میاد خونه.

ـ برای چی؟

ـ چه میدونم. لابد با اون پسرهس!

ـ گوشی رو بده من!

عباس گوشی را از دست مادرش گرفت و گفت:

ـ مجتبی...

صدای مجتبی را با عصبانیت شنید:

ـ حالا گوشی رو داد به تو؟ عباس به مامان بگو یه کاری نکنه همین تلفنم نکنما!

ـ شب دیر میخوای بیای خونه که چی؟

ـ مگه من بچهام که سین جیمم میکنید؟ خودت بیست بار نصفه شب اومدی خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من به هزار و یک دلیل منطقی نیومدم. تو چی؟ با اون پسره آرشی؟

ـ نه خیر!

و تماس قطع شد. خشمش را فرو خورد و رو به مادرش گفت:

ـ نگرانش نباش! خودش حواسش به خودش هست!

ـ آخر دقم میده!

ـ شام داریم؟

مادر آشپزخانه رفت و با سینی غذا برگشت. عباس سینی را گرفت و نشست و مشغول غذا خوردن شد:

ـ امروز یه نفر بهم دختر معرفی کرد.

ـ کی؟!

عباس همه چیز را گفت.

ـ خدا کنه خوب باشه. مثل اون دختره نباشه که رفتیم خواستگاریش و فهمیدیم پنج سال ازت بزرگتر بود.

ـ خواستگاری سنتیه دیگه... چارهای جز اعتماد نیست.

فصل 3

بهار از این پهلو به آن پهلو میغلتید و به پسر بزرگ مهناز خانم با آن چهره سرد و بی تفاوتش فکر میکرد. اندیشید: «چهقدر گوشت تلخ و نچسب و بی ادب بود!» صدای بهمن را از پشت در شنید که در حال صحبت با ملیحه بود.

ـ بهار خوابه؟

ـ آره.

ـ شام خورد؟

ـ آره. امشب زود رفت رختخواب، خسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق هال خاموش شد و خانه در تاریکی فرو رفت. بهار فوراً بر خاست و نور مخفی اتاقش را روشن کرد و دوباره به جای خود برگشت. همیشه از تاریکی وحشت داشت و دلیلش را هم نمیدانست. زانوانش را بغل زد و این بار در فکرهای دیگری سیر کرد. فکر اینکه تا کی باید مزاحم برادر و زن برادرش باشد و یک جورهایی سر بار زندگیشان. اندیشید: «فردا میرم دنبال کار. باید یه کار خوب پیدا کنم.»

نفهمید کی به خواب رفت. صبح که بیدار شد، ملیحه را در آشپزخانه مشغول پر کردن کتری از شیر آب دید. به طرف او رفت و از پشت بغلش کرد و در حالی که لبخند میزد و چالی بر گونه مینشاند، گفت:

ـ زنداداش گلم چهطوره؟

ملیحه لبخند زد و کتری را طرفی گذاشت. دستهای او را بر دست گرفت و بوسید و گفت:

ـ عالیه!

خجالت زده دستانش را از لبهای او بیرون کشید و گفت:

ـ اِ... این چه کاری بود کردی؟! خجالتم دادی!

ملیحه با محبت خندید:

ـ تو منو خجالت میدی با این کارات.

ـ محض رضای خدا بذار یه بار من صبحونه بذارم.

ـ حرف نزن! تو اینجا مهمونی.

ـ پنج ساله من اینجا مهمونم؟کی گفته زنداداشا بدن تو بهترین زنداداش دنیایی.

ـ نه خیر زنداداشا همونن که گفتن منتها من زنداداش تو نیستم. من هم دختر داییتم. هم دوستتم. هم زنداداشتم.

ـ راست میگی زنداداش جونم. خدارو شکر بهمن از فامیل دختر گرفت. اونم یه فامیلی که عشقمه وگرنه نمیدونم اگه زنداداشم یکی دیگه بود چی میشد.

و ناگهان چشمانش پر از اشک شد و گفت:

ـ ملیحه خیلی دوستت دارم. بعد مامان و بابام تو و بهمن همه کس منید. اگه شمارو نداشتم تا حالا دق کرده بودم.

ملیحه به صورت اشک آلود خواهر شوهرش نگاه کرد و در چشمان خودش هم اشک حلقه زد. اشک گونه او را پاک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اِ... بازم از اون حرفا زدی؟ میخوای اشک منم در بیاری؟

بهار در میان اشک لبخند زد. همراه ملیحه صبحانه را آماده کردند و پشت میز به صحبت نشستند. ملیحه در حال هم زدن چای گفت:

ـ دیروز بهمن با پسر بزرگ مهناز خانم آشنا شده. میگفت خیلی پسر خوب و با شعوری بوده.ا

بهار سکوت کرد. ملیحه ادامه داد:

ـ منم دیروز دیدمش. جوون خوبی به نظر میرسید. جای برادری خوش قیافهام بود.

بهار لب باز کرد:

ـ منم دیدمش ولی اصلاً ازش خوشم نیومد.

ـ چرا؟

ـ خیلی مغروره. بی ادبم هست.

ـ چهطور؟ مگه باهاش حرف زدی؟

بهار همه چیز را تعریف کرد. ملیحه خندید:

ـ آخی! عیب نداره. لابد به نظرش بچه اومدی دیگه!

ـ اگرم بچه بودم باید اونطوری باهام حرف میزد؟

ملیحه سرش را تکان داد:

ـ نمیدونم والا. با من و بهمن که خیلی محترمانه برخورد کرده.

بهار همانطور که چهرهاش ناراحت بود کمی پنیر به نانش مالید و گفت:

ـ ملیحه میخوام برم دنبال کار.

ملیحه موهای زیتونیاش را کنار گوشش گذاشت وگفت:

ـ سر کار برای چی بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من میدونم داداش بهمن اوضاع مالی خوبی نداره ملیحه.

ـ الهی قربونت برم. درست میشه خودش یه فکرایی داره.

ـ ممنون ملیحه جون دیگه بچه نیستم که داداش خرجمو بده. خودم یه کار خوب پیدا میکنم هم سرم گرم میشه هم یه پولی دستم میاد.

ـ بهمن بفهمه ناراحت میشه. حداقل بذار امشب بیاد و باهاش صحبت کن.

بهار لبخند شیرینی زد:

ـ تو بهش بگو باشه؟

ـ خودت بگی بهتره بهار جان.

ـ خودمم بهش میگم.

و به دنبال حرفش از جا برخاست و به اتاقش رفت. ملیحه به دنبالش رفت و گفت:

ـ بهار داری میری؟ آخه از کجا میخوای کار پیدا کنی؟

بهار پالتوی سفیدش را از روی جا رختی در آورد و به تن کرد و گفت:

ـ نگران نباش. اول یه سری به همین اطراف میزنم.

و گونه ملیحه را بوسید و گفت:

ـ اگه میشه امروز ظرفا با تو باشه.

و به سمت در رفت و لبخند زنان گفت:

ـ میخواستی زنداداش مهربونی نشی که ازت سوء استفاده کنم.

ملیحه که هنوز در فکر حرفهای بهار بود لبخندی زد و هیچ نگفت. بهار در حیاط را که باز کرد چشمش به پسر مهناز خانم افتاد که در حال گفت وگوی تلفنی با کسی بود. وانمود به ندیدن او کرد و از کوچه بیرون رفت. عباس که توجهش کاملاً به بی محلی دختر بود کمی خندهاش گرفت. نمیدانست چرا رفتارهای بزرگانه او با چهره بچگانهاش هماهنگی نداشت و بی اختیار لبخند بر لبش نشانده بود. با پشت خطیاش خداحافظی کرد و اندیشید: «بیست سالشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بهار در حال گذر از کوچهای بود که چشمش به آرایشگاه اشرف خانم افتاد و یادش آمد دو هزار تومان بدهکار است. پرده آرایشگاه را کنار زد و داخل رفت. اشرف خانم طبق معمول مشتری داشت و کارآموزانش در قسمتهای مختلف آرایشگاه پراکنده بودند. لیلا دختر اشرف خانم که خیلی لاغر بود کنار مادرش که از صد کیلو هم بیشتر وزن داشت ایستاده و اصلاً نشان نمیداد مادر و دختر هستند. به سوی آنها رفت و لبخند شیرینی زد و سلام کرد. اشرف خانم در حال آرایش صورت عروس بود. با دیدن او لبخند زد و گفت:

ـ سلام بهار جون. چهطوری؟

بهار لبخند زد وگفت:

ـ ممنون. شما خوب هستین؟

ـ ای یه نفسی میره و میاد.

و رو به لیلا گفت:

ـ یه مژه مصنوعی به من بده.

لیلا یک مژه مصنوعی دست او داد. بهار دو هزار تومان را از کیفش در آورد وگفت:

ـ بفرمایین. بدهی هفته پیشه. ببخشید دیر شد. یادم رفت.

اشرف خانم همانطور که با دقت مژه مصنوعی چسب خورده را جای مژه کار میگذاشت گفت:

ـ باشه پیشت.

ـ نه دیگه، ممنون.

صدیقه کارآموز اشرف خانم که دختر ساده و زیبایی بود به طرف بهار آمد و گفت:

ـ اِ بهار کی اومدی؟

بهار با او دست داد وگفت:

ـ همین الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشرف خانم گفت:

ـ زنداداشت چهطوره؟ دیگه این ورا نمیاد.

ـ درگیر کارای خونهس.

اشرف خانم در حالیکه عرق از سر و صورتش بالا پایین میرفت به صدیقه نگاه کرد. با حالتی کلافه گفت:

ـ پنکه رو بگیر طرف من.

و رو به بهار گفت:

ـ خودت چی کار میکنی؟

ـ بیکارم.

ـ دنبال کار نرفتی؟

ـ می خواستم الان برم روزنامه بخرم.

ـ کار نیست که بابا... الان لیلای من لیسانس گرفته اومده اینجا آرایشگری یاد میگیره.

ـ دنبالش باشم پیدا میکنم.

اشرف خانم خندید. کار مژه را به پایان رساند و به عروس گفت:

ـ عالی شدی!

عروس تشکر کرد و اشرف خانم از روی صندلی چرخدارش بلند شد و پیراهن خنک تابستانیاش روی زانویش افتاد. دست روی شانه بهار گذاشت و در حالیکه او را با خود به سمت صندلی دیگری میبرد به کارآموزانش گفت:

ـ کمک کنید پیرن عروسشو بپوشه. اکلیل فراموش نشه.

و سپس موهای کوتاه پسرانهاش را کنار زد و روی صندلیاش نشست. بهار با شوق به عروس نگاه میکرد. خیلی زیبا درست شده بود. با ذوق گفت:

ـ انشاالله خوشبخت بشی. خیلی ناز شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس لبخندزنان تشکر کرد و همراه صدیقه رفتند تا پیراهنش را بپوشد. اشرف خانم یک چایی لیوانی برای خودش از قوری ریخت و به بهار گفت:

ـ توام میخوری؟

ـ نه، ممنون.

اشرف خانم دیگر تعارف نکرد. قندی از داخل قندان برداشت و به دهان گذاشت و کمی از آن را نوشید. بهار گفت:

ـ اشرف خانم شما که گرمایی هستی، نباید چایی بخوری، بیشتر گرمت میشه.

اشرف خانم که چای را تقریباً تا نصفه خورده بود گفت:

ـ بدون چایی میمیرم.

بهار سکوت کرد و فکر کرد: "چی کارم داره؟ چرا نمی ذاره برم؟"

اشرف خانم لیوان را روی میز گذاشت وگفت:

ـ چرا نمیای اینجا برای من کار کنی؟

ـ برای شما؟!

ـ سه ماه بیا وردست من آرایشگری رو یاد بگیر. بعد میذارم بیای همینجا کار کنی. پولم بهت میدم.

بهار فکری کرد و با خود گفت: "از بچگی دوست داشتم آرایشگر باشم. بدم نمی گههها!"

صدای اشرف خانم را شنید:

ـ همه کسایی که کارو از من یاد گرفتن الان خودشون آرایشگاه زدن. کارشونم خیلی عالیه.

بهار فکری کرد و گفت:

ـ اتفاقاً منم خیلی این کارو دوست دارم.

ـ پس بسم االله...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره چایش را نوشید. بهار به طرف تلفن رفت و با ملیحه تماس گرفت و ماجرا را برای او گفت. ملیحه هم اعتراضی نکرد. نیم ساعت بعد داماد و فیلمبردار آمده بودند و بهار با شوق و ذوق به عروس و داماد نگاه میکرد. فیلمبردار از عروس میخواست ژستهایی بگیرد و عروس هم تبعیت میکرد. صدیقه در گوشش گفت:

ـ دوماد خیلی زشته نه؟

بهار به داماد دقیق شد. هیکلی و قد بلند بود با موهای کم پشت و چشمان ریز. با لبخند گفت:

ـ نه، خوبه.

یکی از کارآموزان که بهار اسمش را نمیدانست به لیلا گفت:

ـ عروسم قشنگ نبود. اشرف خانم خیلی به چشم آوردش.

لیلا مغرورانه گفت:

ـ مامان منه دیگه... تو کارش استاده.

عروس و داماد که رفتند، اشرف خانم با هیکل گرد و چاقش تندی به سمت اتاقکی رفت و گفت:

ـ بیاین ناهار که از گشنگی مردم.

بهار متعجب نگاهش میکرد. با این که وزنش زیاد بود اما خیلی تند و فرز بود. اشرف خانم زن فوق العاده کاری بود. با این که شوهرش از کارش متنفر بود اما او به هیچ وجه دست از آن نمیکشید. خرج و مخارج آرایشگاهش هم همیشه صرف کرایه آرایشگاه و خورد و خوراک خانه و پول تو جیبی دادن به بچههایش میشد. سه تا پسر داشت که همگی مجرد بودند و از پولهای مادرشان نهایت سوء استفاده را میکردند. اولین و دومین پسرش اعتیاد داشتند و سومی هم محصل بود و به شدت لوس و نازک نارنجی.

تلفن زنگ خورد و صدیقه جواب داد. بلند گفت:

ـ اشرف خانم پسر کوچکتون امیده.

اشرف خانم به طرف تلفن آمد و گوشی را جواب داد. لیلا به صدیقه گفت:

ـ لابد پسرهی لوس غذاشو نمیتونه گرم کنه.

صدای فریاد اشرف خانم در آرایشگاه پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امید خفه شو! گفتم خفه شو!

بهار پرسشگر به صدیقه نگاه کرد و صدیقه با بی خیالی خندید و گفت:

ـ حقشه. خیلی پسر بی ادبیه. اشرف خانمو خیلی اذیت می کنه.

رویا نزدیک آنها شد وگفت:

ـ انقدر پرروئه... یدفعه داشت می اومد تو آرایشگاه.

بهار ابروانش را بالا داد و چشمانش درشت شد. لبش را گزید و گفت:

ـ داشت میاومد تو آرایشگاه زنونه؟

رویا با سر تأیید کرد و آرام گفت:

ـ این اشرفم یَک جونوریه. میگفت اینم مثل برادرتون.

بهار خندید. رویا که از صورت با مزه او خوشش آمده بود گفت:

ـ بیا بشین رو صندلی، من درستت کنم.

ـ از وسایل آرایش اینجا؟!

ـ اشرف خانم چیزی نمیگه.

صدیقه آرام گفت:

ـ چیزی نمیگه؟ اون روزی من یه کوچولو رژلب زدم. همچین بهم بد نگاه کرد ترسیدم بزنه گوشم.

رویا گفت:

ـ خیله خب از لوازم آرایش خودم استفاده میکنم.

بهار را روی صندلی نشاند و مشغول شد. اشرف خانم گوشی را قطع کرد و به لیلا گفت:

ـ باز این منو سگ کرد. پاشو برو خونه ببین چه مرگشه.

ـ چش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می گه پول بده میخوام برم شمال. اون دو تا کم بودن حالا اینم اضافه شده.

لیلا گفت:

ـ غلط کرده. بره شمال چه غلطی کنه؟

رویا به اشرف خانم گفت:

ـ اشرف خانم شما حالا انقدر حرص نزن! نمیره. از شما حساب می بره.

اشرف خانم ساندویجش را از روی میز برداشت و با اوقات تلخی گفت:

ـ نمی بره. خیلی بد شده. دیشب هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. یه بی شرفی شده که لنگه نداره.

و گازی به ساندویجش زد و بهار با دلسوزی برایش نوشابه ریخت. اشرف خانم دلش طاقت نیاورد. چند گاز دیگر به ساندویجش زد و گفت:

ـ لیلا من میرم خونه. تو اینجا رو بچرخون تا برگردم.

مانتوی بلند سیاهش را پوشید و از آرایشگاه بیرون رفت. با رفتن او آرایشگاه در سکوت فرو رفت. لیلا با خستگی خودش را روی صندلیای رها کرد و دو مشتری زن داخل مغازه شدند. رویا آرایش بهار را تمام کرد وگفت:

ـ چهقدر جیگر شدی!

بهار به صورت تغییر کرده زیبایش نگاه کرد و خندید. صدیقه گفت:

ـ بیا ازت عکس بندازم برو به زنداداشت نشون بده.

ذوق زده گفت:

ـ باشه. بذار گوشیمو بیارم.

به سمت کیفش رفت. گوشیاش را از آن بیرون آورد و دست صدیقه داد. صدیقه چند تا عکس انداخت و بهار هیجان زده گفت:

ـ خیلی قشنگن.

لیلا نزدیک آنها شد و با جدیت گفت:

ـ مشتری اومدهها!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دختر از شیطنت دست برداشتند و به مشتریها نگاه کردند. یکی از خانومها میخواست ابروهایش برداشته شود و دیگری میخواست هاشور شود. رویا گفت:

ـ اشرف خانم نیست ولی من میتوم کارتونو انجام بدم.

هر دو گفتند:

ـ نه میخوایم اشرف خانم باشه.

لیلا گفت:

ـ من دختر اشرف خانمم. هر چی مادرم بلده منم بلدم. رویاام ده ساله اینجا کار می کنه.

زنی که میخواست ابروهایش هاشور شود گفت:

ـ میخواستم خودشونم باشن.

زنی که می خواست ابروهایش را بردارد به دوستش گفت:

ـ بده... کارشونو بلدن.

هردو روی صندلیها نشستند و لیلا و رویا کارشان را شروع کردند. صدیقه و بهار هم بیکار شدند و رو به روی هم به صحبت نشستند. صدیقه پرسید:

ـ از کجا میای؟

بهار تا آدرس را داد صدیقه هیجان زده گفت:

ـ روبه روی خونه مهنازخانم؟

ـ میشناسیش؟

ـ کی مهناز خانم خوشگل و پسراشو نمیشناسه؟

بهار لبخندزنان گفت:

ـ عباس و مجتبی؟

صدیقه غلیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انقدر عباسو دوست دارم!

بهار شگفت زده اندیشید: "کجاش دوست داشتنیه؟!"

به صدیقه گفت:

ـ چرا؟

ـ چرا نداره که... کل دخترای این محل کشته مردهشن. خیلی خوشگل و جذابه. وای خدا! وقتی بهش فکر میکنم میخوام بمیرم.

بهار که حالا نسبت به عباس حساس شده بود، گفت:

ـ ولی به نظر من که خیلی بی ادبه.

صدیقه متعجب گفت:

ـ بی ادب؟!

بهار جریان روز قبل را برایش تعریف کرد. صدیقه زد زیر خنده و بهار پرسید:

ـ چرا میخندی؟

ـ آخه تو خیلی سادهای! اون که بی ادب نیست، مغروره. به دخترا محل نمیده. برای همین انقدر کشته مرده داره.

لبهای بهار آویزان شد. آخر مگر چه چیز یک مرد مغرور برای دخترهای اطرافش جذابیت داشت؟! گفت:

ـ من از مجتبی خوشم اومد.

ـ اونم خیلی خوشگله. من یه دوست داشتم پنج سال مجتبی رو میخواست.

بهار حیرت زده شد و پرسید:

ـ مجتبی چی؟

ـ اون نمیدونست. بیچاره روش نمیشد بهش بگه. نه این که دختریم و همیشه تو این جور چیزا بدبختیم! همون وقتا براش خواستگار اومد رفت.

ـ آخی طفلکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهقدر چهرهت آرامش داره، آدم یا خوابش میگیره یا آروم میشه.

بهار خندید. اشرف خانم که برگشت دو مشتری زن با رضایت رفته بودند. شروع کرد فحش دادن پسرش و مانتو در آوردن. بهار احساس گرسنگی کرد. صدیقه ساندویجش را نصف کرد وگفت:

ـ بیا.

بهار خجالت زده گفت:

ـ نه میرم خونمون میخورم.

ـ از فردا توام میاری. امروز که نمیدونستی اینجا موندگاری.

هردو ساندویج خوردند و در همین هنگام چند زن داخل آرایشگاه آمدند و با اشرف خانم گرم گرفتند. اشرف خانم همه کارآموزان را به کار گرفت و بهار هم در میان آنها. رو به بهار گفت:

ـ سیفونو بده.

بهار متعجب گفت:

ـ بله؟!

صدیقه خندید وگفت:

ـ سیفون دستشویی رو نمیگه. به این آب پاشه میگن سیفون.

همه زدند زیر خنده. بهار با آرامش هر کاری که اشرف خانم میگفت انجام میداد و کم کم داشت از این کار خوشش میآمد.

***

بهمن با اخم گفت:

ـ آرایشگاه برای چی میری؟

بهار که فکر نمیکرد برادرش انقدر از این کار بدش بیاید رنجیده گفت:

ـ دوست دارم خب!

ـ بیخود دوست داری. نه خوشم میاد خواهرم آرایشگاه باز کنه نه زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چی؟

ـ لازم نکرده دلیلشو بپرسی. داداش بزرگتم. حق به گردنت دارم. وقتی میگم نه بگو چشم.

چشمان بهار پر از اشک شد وگفت:

ـ حالا چون حق برادری به گردن من داری باید از چیزی که دوست دارم بگذرم؟

و با بغض به طرف اتاقش رفت و در را بست. بهمن پشیمان از زیاده رویاش به طرف اتاق بهار رفت. در زد و وقتی جوابی نشنید آن را باز کرد و داخل رفت:

ـ من لابد یه چیز میدونم که می گم نرو اونجا.

ـ محیط اونجا خوب و سالمه.

ـ می دونم ولی من دوست ندارم تو به جای اینکه بری یه کار مناسب با رشتهت انتخاب کنی بری تو همچین کاری.

ملیحه گفت:

ـ حالا بذار یه مدت بره. شاید سرد شد دیگه خودش نرفت. برای چی میزنی تو ذوقش بهمن؟

بهمن لبش را گزید و گفت:

ـ میتونی یه مدت بری ولی تفریحی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 4

آرایشگاه شلوغ بود و هر کسی به کاری مشغول بود. بهار مرتب از این کار آموز به آن کارآموز پاس داده می شد.

ـ گیرههارو بده.

ـ مو مصنوعی رو درست کن بده به من.

ـ فوم کجاس؟

اشرف خانم داد زد:

ـ لیلا! کدوم گوری رفتی؟ اون سنجاقارو بده من.

بهار با بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوارک سفید مثل دختر بچهها این طرف و آن طرف میدوید و چند تا از مشتریها با لبخند بر اندازش میکردند.

ـ چهقدر بامزهس!

ـ خیلی شیرینه!

یکی از خانومها دستش را کشید وگفت:

ـ خوشگلم ناخنای منو لاک میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار لبخندزنان گفت:

ـ چشم الان براتون میذارم.

و مقابل او نشست و با آرامش زیاد مشغول لاک زدن به ناخنهای زن شد. زن گفت:

ـ تازه اینجا اومدی؟

ـ بله.

ـ چند سالته؟

ـ بیست.

ـ الهی! اصلاً بهت نمیاد. فکر کردم دبیرستانی هستی.

هر کسی دوست داشت بهار را به حرف بگیرد. مهناز خانم که داخل آمد بهار انگار پر در آورد و مادرش را دید. به طرفش رفت و در آغوشش گرفت و با شوق رویش را بوسید.

ـ خوش اومدین!

مهناز خانم هم به شوق آمد:

ـ قربونت برم عزیزم.

اشرف خانم در حالیکه با بادبزن خودش را باد میزد به طرف مهناز خانم آمد و با او احوالپرسی کرد:

ـ چه طوری مهناز؟ رفتی که رفتیا... دو ماهه نیومدی آرایشگاه. دیگه داشتم ناامید میشدم.

ـ انقدر گرفتاری دارم که ابروهام یادم رفته. این دو تا پسر پدرمو در آوردن...

ـ دیگه نه به اندازه من... برو خدارو شکر کن بچههات سالمن. بشین رو صندلی الان میام. امروز خیلی مشتری ریخته سرم.

و رو به بهار گفت:

ـ بندشو بنداز. یه ربع دیگه میام ابروهاشو بر میدارم.

بهار چشم گفت و یک هِد سفید به سر مهناز خانم بست. مهناز خانم سرش را به صندلی تکیه داد و بهار مشغول شد و با هم حرف زدند. مهناز خانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب یاد گرفتیا. میتونی برای خودت آرایشگاه بزنی.

ـ تازه یه هفتهس میام. داداشم اصلاً راضی نیست.

ـ چرا؟

ـ دوست نداره.

یک ربع بعد اشرف خانم آمد و در حین انجام کارش شروع به صحبت با مهناز خانم کرد:

ـ برا عباس زن نگرفتی؟

ـ خیلی بد پسنده. دیگه انقدر رفتم خواستگاری خسته شدم.

ـ من دختر زیاد سراغ دارما. بگو چه مدلی میخواد خودم براش پیدا میکنم.

ـ خودشم نمیدونه چی میخواد. معلوم نیست زن سنتی میخواد یا زن امروزی. میره خواستگاری امروزی میگه باید بشینی خونه به کارای خونه برسی. میره خواستگاری سنتی میگه خیلی خشک و جدیه. اخلاقم باهاش نمیگیره.

اشرف در حال قیچی زدن به ابروهای مهنازخانم گفت:

ـ اینا همهش بهونهس مهناز. دختری پیدا نشده به دلش بشینه. باور کن زشت ترین دخترم ببینه ولی به دلش بشینه میره همونو میگیره.

ـ نه اشرف جون. این پسر من عاشق زشت نمیشه. خوشبر و رو میخواد.

بهار با خود فکر میکرد: "چه قدر پرروئه!"

مهناز خانم ادامه داد:

ـ دیشب میگفت شرایط ندارم فعلاً نمیخوام ازدواج کنم ولی نمیشه که دست رو دست گذاشت.

در همین هنگام دختر بلند قد و خوش اندامی وارد آرایشگاه شد و با اشرف خانم احوالپرسی گرمی کرد. در فاصله اینکه دختر مشغول احوالپرسی با کارآموزها بود اشرف خانم آرام به مهناز خانم گفت:

ـ این خوبه؟

مهناز خانم که از سر و وضع دختر خوشش نیامده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی ولنگ و بازه. دیگه عباس اینجوریام نمیخواد.

ـ تو پسندش کن. بقیهش با من.

اشرف به طرف دختر رفت و گفت:

ـ چهطوری سوسن جون؟

سوسن لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون. میخوام برم جشن تولد دوستم. اومدم ناخن مصنوعی بذارم.

اشرف نگاه کرد به رویا:

ـ رویا برای سوسن جون ناخن مصنوعی بذار.

و با محبت به سوسن گفت:

ـ مادرت چهطوره؟

سوسن ابروانش را با حالتی ناز بالا برد و گفت:

ـ وای! نمیدونید چهقدر کمر درد داره. همه کاراشو من و سیمین انجام میدیم. یه هفتهس افتاده تو رختخواب.

ـ اِوا چرا؟! چشه مگه؟

بهار با کنجکاوی به دختر نگاه میکرد. خیلی طناز بود. هم خوش اندام بود هم سر زبان دار و دلنشین. به چهره خودش در آینه نگاه کرد. صورتش آرایش ملیحی داشت و بلوز و شلوارش هم ساده. با آمدن آن دختر همه توجهها به او جلب شده بود. لبهایش آویزان شد و با خود گفت: «چرا من این جوری نیستم؟! »این بار دقیقتر به خودش در آینه نگاه کرد. یک دختر تپل دوست داشتنی به او لبخند میزد. دیدگاهش به یکباره نسبت به خودش عوض شد و اعتماد به نفسش بالا رفت:

ـ من همینم که هستم و خیلیام خوبم.

و به طرف اشرف خانم و مهناز خانم آمد. مهناز خانم و دختر به هم معرفی شده و با هم گرم گرفته بودند. صدای صدیقه را در گوشش شنید:

ـ چه قدر خوشگله!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره. خیلی!

ـ غلط نکنم مهناز خانم میخواد برای عباس بگیردش. چهقدرم به عباس میاد نه؟

ـ آره خیلی به هم میان.

دختر پس از گذاشتن ناخن مصنوعی نگاهش به بهار افتاد که کنجکاو نگاهش میکرد. لبخند بر لبش نشست و گفت:

ـکارآموز جدیدی؟

بهار با لبخند تایید کرد. لپ بهار را کشید و خندید:

ـ چهقدر نازی!

وقتی پولش را حساب کرد و رفت مهنازخانم آدرس خانهاشان را از اشرف خانم گرفت تا سر فرصت به آنجا برود. اشرف گفت:

ـ فقط مهناز یه چیزی...

ـ چی؟

ـ پدر و مادر دختره جدا شدن.

ـ عیب نداره. منم چند ساله از شوهرم جدا شدم.

***

عباس در حالی که دراز کشیده و تخمه میشکست، از مادرش میپرسید:

ـ خونشون کجاس؟

مهناز خانم که تازه صحبتش را با مادر دختر تمام کرده بود، کاغذ را دستش داد. مجتبی آدرس را از دست عباس قاپید و گفت:

ـ بده ببینم.

عباس زل زد به مجتبی:

ـ داشتم می دیدم!

مجتبی آدرس را روی سر عباس انداخت و رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خونههای اون ور همه در به داغونه.

ـ مگه میخوام با خونهش ازدواج کنم؟

ـ دو ماه پیش کی بود به خونه یارو گیر داده بود میگفت یه ذره جا بود دلم گرفت؟

ـ از دختره خوشم نیومد. بهونه کردم. نفهمیدی خنگول؟

مهناز خانم کلافه ازجرو بحث پسرهایش گفت:

ـ بسه دیگه... چی کار کنم؟ برم خونشون یا نه؟

عباس بی اهمیت گفت:

ـ ما که هزار جا رفتیم اینم روش.

مجتبی دست به دعا بالا برد:

ـ خدا کنه ان دفعه جور شه. راه ماام باز شه.

مهناز خانم گفت:

ـ شما فعلاً باید بری دنبال یه کار درست و حسابی.

ـ مگه کافی نت بده؟

ـ اون دوست خیر ندیدهت به تو پول میده؟ اسمش اینه شریکین. فقط براش حمالی میکنی.

مهناز خانم و مجتبی در حال جرو بحث بودند که عباس برخاست و از خانه بیرون زد...

***

عباس شیک و ادوکلن زده به شیرینی فروشی رفت و یک جعبه شیرینی خامهای خرید و خانه آمد. بلند صدا زد:

ـ مامان حاضر شدی؟

مهناز خانم از اتاق بیرون آمد و چادر مشکیاش را از جاآویز برداشت و سر انداخت. مجتبی گفت:

ـ ان دفعه دیگه تموم کنیدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس از در بیرون رفت و خم شد و کفشهای واکس خوردهاش را از جا کفشی برداشت و گفت:

ـ دعا کن. شاید یه معجزهای بشه.

مجتبی دم در آمد و با شیطنت و خنده گفت:

ـ عباس چندمین دفعهس میری خواستگاری؟ فکر کنم بیست تارو رد کردی. بذار حساب کنم.

با انگشتانش شروع به شمردن کرد و گفت:

ـ اولی که دختر طاهره خانم بود و پونزده سالش بود. دومی دختر توران خانم. سومی...

مجتبی هی شمرد و عباس چیزی نگفت تا دلش خوش شود. مجتبی اما از حد گذراند و در حالیکه بلند میخندید، گفت:

ـ حتی خواستگاری تک دختر ژیلا خانمم رفته!

عباس اخم کرد و گفت:

ـ بسه دیگه... الان صدات میره بیرون...

ـ رفتی اونجا نگی بار صدمه میای خواستگاریا. دختره زهره ترک میشه.

مهناز خانم دست مجتبی را از در انداخت و گفت:

ـ انقدر سرکوفت نزن. به سرت میاد.

مجتبی گفت:

ـ شیرینیا کو؟

عباس با چشم به طرفی اشاره کرد و گفت:

ـ اون وره.

ـ دسته گل نگرفتی؟

مهناز خانم که دلش خون بود، گفت:

ـ دسته گلو یه بار میگیرن میبرن و مثل بچه آدم جور میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس عصبانی شد و گفت:

ـ مامان تیکه ننداز!

مهناز خانم دیگر چیزی نگفت و همراه عباس رفتند. هر دو صحبت کنان از کوچه خودشان گذشتند و دو کوچه را رد کردند و به کوچه مورد نظر رسیدند. مهناز خانم گفت:

ـ کوچههای اینجا خیلی تنگه.

عباس سعی داشت کت سیاهش به دیوارهای کثیف نخورد. مهناز خانم آن طرف جوی رفت و به پلاک نگاه کرد. هفت بود. زنگ را فشرد و لحظاتی بعد، در بدون پرسش باز شد.

هردو داخل رفتند و زن چادر به سری که شباهت به سوسن داشت با گشادهرویی به استقبالشان آمد و مادر و پسر وارد حیاط کوچکی شدند. مادر سوسن طبقه بالا را نشان داد و تعارفشان زد. عباس و مهناز خانم از پلههای آهنی خانه بالا رفتند و وارد یک اتاق دوازده متری تمیز شدند. مادر سوسن نشست و با مهناز خانم گرم گرفت. عباس نگاه به دور و ور خانه انداخت. معلوم بود از نظر مالی خیلی ضعیف بودند. هیچ از حرفهای مادرش با زن نفهمید. فقط منتظر دختر بود که بالاخره آمد. سوسن در حالی که بلوز تنگ و شلوار چسبان پوشیده بود و شال نازکی بر سرش بود چایی به دست آمد و عباس حیرت زده شد. اصلاً به سر و وضع دختر نمیآمد که چنین خانهای داشته باشند و مادرش هم که از نظر ظاهری کاملاً بر عکس دخترش بود. مهناز خانم هم جا خورده به عباس نگاه کرد که چیزی در ظاهرش پیدا نبود. عباس با تشکر رسمی چای برداشت و بعد مهناز خانم. صحبتهای متفرقه پیش آمد و مادر سوسن گفت دو سالی هست که از شوهرش جدا شده و عباس فکر کرد: "پس کی خرج زندگیشونو میده؟"

سوسن زیرکانه به عباس نگاه میکرد. از چهره مردانهاش خوشش آمده بود. مهناز خانم اجازه خواست سوسن و عباس با هم صحبت کنند چون جا نداشتند، مهناز خانم و مادر سوسن پایین رفتند تا آنها راحت باشند. پس از رفتن آنها مدتی به سکوت گذشت و عباس در حالی که سر به زیر داشت و اصلاً به سوسن نگاه نمیکرد، لبخند کمرنگی زد وگفت:

ـ شما اول صحبت میکنین یا من؟

سوسن که تحت تأثیر چهره و حرکات او قرار گرفته بود، لبخندی زد و گفت:

ـ فرقی نمیکنه.

عباس محترمانه گفت:

ـ با توجه به اینکه خانوما مقدم ترن اول شما بفرمایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوسن لبخند زیبایی زد و گفت:

ـ من اول از همه میرم سراغ مسائل مالی چون خیلی برام مهمه.

عباس که سر این مسئله خیلی حساس بود و اگر دختری اول کار این بحث را مطرح میکرد، عصبانی میشد سعی کرد خوددار باشد و گفت:

ـ هر طور راحتین.

سوسن جدی شد و گفت:

ـ حقیقتش من خیلی به قیافهم میرسم.

عباس نگاه کرد به بینی عملی او و آرایش صورتش. سوسن ادامه داد:

ـ میفهمین که منظورم چیه؟

عباس سرش را به علامت مثبت تکان داد. سوسن گفت:

ـ خیلی به مد روز و این مسائل اهمیت میدم. یعنی میخوام بگم یه چیز که اول مد میشه من همون روز برای خریدش رفتم بیرون. قیمتشم اصلاً برام مهم نیست.

عباس پوزخند زد. از آن دسته دخترهایی بود که حاضر بود نان شب نداشته باشد اما به ظاهرش برسد و مقبول دیگران باشد. با همان پوزخند گفت:

ـ اون وقت اگه شوهرتون نداشت...

سوسن چشمانش را با حالت نازی بست و گفت:

ـ اون دیگه به من مربوط نیست. دارم الان این حرفا رو میزنم که بدونین من همچین دختری هستم.

عباس کوتاه آمد و گفت:

ـ خب! تا این جا قبول... دیگه چه طور دختری هستین؟

سوسن فکری کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من خیلی احساساتیام. خیلیام زودرنجم. وقتی یه چیز ناراحت کننده ببینم سریع گریهم میگیره بعد یه کم بند آوردن گریهم سخت میشه...

نگاه کرد به عباس. سکوت کرده بود. کنجکاو پرسید:

ـ شما اولین بارتونه میاین خواستگاری؟

عباس نگاهی به چشمان مشتاق او انداخت و با جدیت گفت:

ـ بله.

سوسن آرام گفت:

ـ که این طور! برام خیلی مهمه کسی که باهاش ازدواج میکنم اولین بارش باشه که میاد خواستگاریم.

ـ میتونم بپرسم چرا؟

چشمان سوسن پر از خنده شد و گفت:

ـ خب بر میگرده به همون روحیه حساسم!

عباس سرش را تکان داد وگفت:

ـ آهان! بله...

سوسن پرسید:

ـ شما کارتون چیه؟ چقدر در آمد دارین؟

ـ با ماشین کار میکنم.

پوزخندی بر لبان سوسن نشست.

ـ خونهام دارین؟

ـ خونه مادرم هست. دوطبقهس.

اخمهای سوسن درهم رفت. عباس که اینچنین دید، از خدا خواسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فکر کنم با شرایطی که شما گفتی و شرایطی که من دارم نمیتونیم با هم کنار بیایم.

***

داخل خانه دعوا مرافعه بود و مهناز خانم هر چه بر دهانش میآمد به عباس میگفت:

ـ اینم نه؟ من از دستت چی کار کنم؟ برای چی نه؟ مگه نمیگی دلم میخواد زنم خوشگل باشه. خوش اندام باشه. مگه این دختره همونی که میخواستی نبود؟ پس دیگه چی میگی؟

عباس عصبی گفت:

ـ در مورد من چی فکر کردی؟ دیگه انقدرم ولنگ و باز و پولکی نمیخوام. وقتی با بلوز و شلوار تنگ اومده ازمون پذیرایی میکنه، مگه فردا من میتونم جمعش کنم؟

مهناز خانم کلافه و عصبی گفت:

ـ بیا برو خواستگاری همین بهار... قال قضیه رو بکن. به خدا این دختر از همه دخترایی که میری خواستگاریشون بهتره.

عباس عصبی گفت:

ـ حرف اون دختر بچه رو تو این خونه نیار! اعصابم به هم میریزه... یه نگاه به من بنداز! یه نگاهم به اون. اصلاً کنار هم وایمیسیم جور در میایم؟ اون قدش کوتاس. نصف منه. چاقم هست. کجاش با من جوره؟ ها؟

مهناز خانم با اخم گفت:

ـ یه جوری میگی نصف توئه انگارکوتولهس. چاقم نیست. توپره. نترس! باربیه.

عباس خندهای عصبی سر داد و گفت:

ـ چرا متوجه نیستی؟ با اون دختره ازدواج کنم فردا تو محل به من میخندن. میگن عباس با اون همه ادعا رفته یه دختر بچه گرفته.

ـ دختر بچه چیه؟ بیست سالشه.

ـ من بیست ساله نمیخوام. دخترای بیست ساله الان چی میفهمن؟ بگرد یه دختر بیست و هفت هشت ساله پیدا کن که حسابی پخته باشه.

مهناز خانم سرش را گرفت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای سرم! خستهم کردی عباس. فکر کردی دختر بیست ساله بچهس؟ چهقدر احمقی! دختر بیست ساله تو رو تشنه می بره لب چشمه تشنه بر میگردونه... صد تای تو میدونه... عقلش به همه جا میرسه.

مجتبی که اوضاع را چنین دید وساطت کرد:

ـ عباس ولی من با حرفای مامان کاری ندارم. خودم به شخصه بهارو تأیید میکنم. دختر خوب و خانومیه. قشنگ و مهربونم هست. خیلی عروس خوبی میشه.

ـ تو اون دختررو از کجا میشناسی؟

ـ دیروز اومده بود اینجا.

مهناز خانم پوزخندزنان گفت:

ـ از این دختر میخواد که صبح تا شب جلوی آینهان... نه ناهارشون حاضره نه شامشون. بمونید خونه تا موهاتون مثل دندوناتون سفید شه. با جفتتنوم. تا عمر دارین مثل دخترا بمونید خونه بترشین.

مجتبی با صدای بلند خندید:

ـ چه سوژهای بشیم عباس! دو تا عصاام بگیریم دستمون بریم پارک. همدم هم باشیم.

عباس با این حرف در میان عصیانیت به خنده افتاد. مادرشان بعضی اوقات در عصبانیت حرفهای با مزهای میزد..

فصل 5

بهار و کارآموزان هر کدام در حال انجام دادن کاری بودند که دو دختر وارد آرایشگاه شدند و به اشرف خانم سلام کردند. اشرف خانم در حالیکه تلفنی با پسر بزرگش فرامرز حرف میزد با سر جواب سلام دخترها را داد و لیلا به طرفشان رفت و کارشان را پرسید. دختری که لاغرتر از دوستش بود در حال در آوردن مانتوی کوتاه صورتیاش گفت:

ـ میخواستیم موهامون شینیون بشه.

لیلا با لبخند گفت:

ـ بشینید رو صندلی الان من و رویا کارتونو انجام میدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا رویا را با صدای بلند صدا زد و رویا و بهار آمدند بالا سر دخترها. پرده کنار زده شد و زن متوسط اندام و سفیدی داخل آمد و با اشرف خانم که گوشی را تازه در جایش گذاشته بود گرم گرفت. اشرف خانم با او روبوسی گرمی کرد وگفت:

ـ بچه تو به دنیا آوردی شهلا؟

شهلا ابروانش را نالان بالا داد و گفت:

ـ آره. اونم با چه سختیای! پدرم دراومد!

بهار از صدیقه پرسید:

ـ کیه؟!

ـ کارآموز قبلی، حامله شده بود یه مدت نتونست بیاد.

شهلا نگاهی به چهره کارآموزان انداخت و با دیدن بهار گفت:

ـ کارآموز جدیدی؟

بهار با سر تأیید کرد. شهلا لبخند زد و مانتو در آورد. رویا به طرفش رفت وگفت:

ـ خوبه اومدی، امروز سرمون خیلی شلوغه.

ـ پس به موقع رسیدم.

شهلا به دنبال این حرف به طرف اشرف خانم رفت و پرسید:

ـ چه خبر اشرف خانم؟

ـ ای! ماام هستیم. یه نفسی میره و میاد. شوهرت چهطوره؟

ـ ای بابا! چی بگم؟ بیکاره. دو هفتهس بهش میگم برو دنبال کار. انگار نه انگار.

ـ دوباره بیکار شد؟

ـ صاب کارش اوضاع مالیش به هم ریخته. چند تا از کارگرارو اخراج کرده. دیروز مادرشوهرم اومده بود خونه میگفت بهش بگو بره اداره داداشت آبدارچی شه. اونم شنید و قیامت به پا کرد.

اشرف خانم در حال برداشتن رنگ موها از روی میز با خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟ مگه چیه؟

ـ آقا به تریش قباش بر خورده بود میگفت من برم جلوی برادر زنم چایی بذارم بردارم؟! انقدر عصبانی شده بود ترسیدم مادرشو بزنه. دیگه انقدر گریه کردم و خودمو زدم که چرا انقدر بی منطقی؟ وضعمون بده، غرورتو بذار کنار و از این حرفا... تمومش کرد، گذاشت رفت بیرون.

رویا گفت:

ـ شهلا جون! ببخشید من فوضولی میکنما ولی بنده خدا شوهرت اینجا دیگه حق داره. دوست نداره بره اداره برادرزنش خودشو تحقیر کنه. فامیله، یه موقع از دهنش در میاد یه چیز میگه شوهر بیچارت سنگ روی یخ میشه.

شهلا ناراحت به رویا نگاه کرد وگفت:

ـ تو فکر کردی من اینارو نمیدونم؟ کارمون از این حرفا گذشته، شوهر من که دکتر مهندس نیست، بنشوننش پشت میز ریاست... دو تا بچه کوچولو دارم، شیکمشونو چهطوری باید سیر کنیم؟ها؟

بهار دلسوزانه به شهلا نگاه میکرد. زن زیبایی بود ولی چه زندگی سختی داشت! به چهرهاش نمیآمد آنقدر مشکل دار باشد.
صدیقه آرام در گوشش گفت:

ـ بیچاره اینم شانس نداره!

بهار کنجکاو پرسید:

ـ اشرف خانم بهش پول میده؟

ـ نه بابا، اشرف خانم فقط پول میگیره. پولی به اون صورت به امثال شهلا نمیده.

ـ به رویاام پول نمیده؟!

ـ خیلی کم، رویای بیچارهام یه دختر کوچولو داره. شوهرش رفته یونان برای کار. همه کسایی که اینجاان مشکلات زندگیشون زیاده.

در همین اوضاع و احوال سر و کله زن زیر نقش و باریک اندامی پیدا شد که خود را داخل آرایشگاه انداخت و با توپ و تشر هر چه بر دهانش آمد به اشرف خانم و کارآموزانش گفت. اشرف که داشت موهای یکی از دخترها را میپیچید غافلگیرانه به زن نگاه کرد. زن با خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی این کاره نیستی برای چی آرایشگاه باز میکنی؟ موهامو سوزوندین، نصف موهام سوخته، شوهرم دیشب هر چی از دهنش در اومد بهم گفت.

اشرف خانم سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. به طرف زن رفت و گفت:

ـ کی برات رنگش کرده؟ این کار من نیست.

لیلا گفت:

ـ من رنگش کردم. اون روزی که نیومده بودی آرایشگاه من رنگش کردم ولی به خدا مثل خودت رنگ کردم مامان، بچههاام شاهدن.

و نگاهی به رویا کرد وگفت:

ـ مگه نه رویا؟

رویا تأیید کرد وگفت:

ـ آره. خیلی خوب رنگ گذاشت.

اشرف خانم موهای زن را در دست گرفت و با دقت نگاهش کرد وگفت:

ـ کار خودته.

زن فریاد زد:

ـ کارآموزات موهامو این شکلی کردن!

رویا با آرامش گفت:

ـ خانم عزیز! ما چه دروغی داریم بگیم؟ اشرف خانمو تو این محل همه میشناسن. بیست و سه ساله آرایشگره. کارشو خوب بلده. موی هر کسیام دست من و لیلا نمیده. بهمون خاطر جمعه.

زن اصلاً متوجه نمیشد. فریاد میزد و فحش میداد. اشرف خانم اختیارش را از دست داد و با اخم داد زد:

ـ دِ خفه شو دیگه... هی هیچی نمیگم بیشتر زر زر میکنه.

ـ به پلیس میگم بیاد در آرایشگاهتو تخته کنه. همهتونو میکشونم دادگاه بی شرفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو هر غلطی دلت خواست کن.

اشرف زن را با دستان قوی و تپلش به عقب هل داد و گفت:

ـ برو بیرون. برو بیرون تا کفرم در نیومده.

زن جیغ زد و دست اشرف را پس زد:

ـ پولمو وردار بیار.

ـ یه قرونم کف دستت نمیذارم.

بهار وحشت زده به اشرف خانم و زن که غرنده به اشرف خانم خیره شده و با داد و بیداد پولش را میخواست خیره شده بود. اشرف خانم به کارآموزانش گفت:

ـ موهاشو مخصوصاً این جوری کرده بیاد پولشو پس بگیره.

بهار هراسان به صدیقه گفت:

ـ کاش من پول داشتم بهش میدادم میرفت. خیلی داره آبروریزی میکنه.

صدیقه بی خیال خندید وگفت:

ـ از اینا خیلی زیادن، اشرف خانم خوب از پسشون بر میاد، نگران نباش.

شهلا و رویا به هم نگاه کردند و شهلا گفت:

ـ عجب زبون نفهمیه!

اشرف خانم زن را به زور بیرون انداخت و پرده را کشید و در را هم بست. با حرص به طرف صندلی رفت و نشست و اندام چاقش کل صندلی را گرفت. لیلا به طرفش رفت وگفت:

ـ مامان این زنه حالا دردسر میشهها! کاش پولشو بهش بر میگردوندی.

ـ چی چی رو پولشو برگردونم؟ مگه من کارخونه اسکناس دارم هر کی با نقشه اومد پول خواست بهش بدم؟

صدیقه برای اشرف خانم آب آورد و دستش داد. اشرف آب را یک سره سر کشید و با اوقات تلخی گفت:

ـ بی شرف روزمونو خراب کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد همه در حال انجام دادن کارهایشان بودند. دو دختر که موهایشان را شینیون کرده بودند پول را با لیلا حساب کردند و رفتند. بلافاصله چند زن همراه دختر بچهای آمدند و خواستند برای شب آرایش شوند و موهایشان درست شود. بهار در حال خوردن آب معدنی با صدیقه حرف میزد:

ـ چند تا بچهاین؟

ـ شیش تا، چهار تا برادر و یه خواهرم دارم.

ـ ماشاالله چهقدر پر جمعیتین!

ـ آره. مامان و بابام پیرن، من بچه آخرشونم.

ـ آخی! لابد خیلی دوستت دارن.

ـ آره. مخصوصاً بابام.

ـ خواهرت ازدواج کرده؟

ـ آره خواهرم ازدواج کرده. دو تا از برادرامم ازدواج کردند. البته یکی از برادرامم پارسال زن گرفته بود منتها جدا شدن. من و داود و ابراهیممون مجردیم. ابراهیم خیلی با عباس صمیمیه، جلوی درشون ندیدیش؟

ـ نه.

اشرف خانم کلافه صدایشان زد وگفت:

ـ بیاین اینجا. چرا واستادین حرف میزنین شما دوتا؟

تا غروب بهار و صدیقه کار کردند و موقع بیرون آمدن از آرایشگاه دیگر نای راه رفتن نداشتند. صدیقه با هیجان به بهار گفت:

ـ یه روز بیا خونمون تو را با مامانم آشنا کنم. انقدر تعریفتو به مامانم و خواهرم کردم!

ـ مرسی! حتماً یه روز میام. توأم خونه ما بیا.

ـ باشه، منم میام. بعداً یه قرار بذاریم با هم بریم خرید. من انقدر خرید کردنو دوست دارم!

ـ منم دوست دارم ولی فعلاً پول ندارم.

صدیقه خندید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه حتماً باید پول داشته باشی بری خرید؟ من همینطوری میرم بازار و میگردم.

بهار خندید وگفت:

ـ نه، من دیگه انقدرم خرید دوست ندارم.

سر کوچه بهار از صدیقه جدا شد و به طرف خانه برادرش رفت و زنگ را فشرد. مجتبی را دید که پایین پنجره ایستاده و به مادرش می گفت:

ـ بندازش دیگه...

مهناز خانم در حالیکه با پرده موهایش را پوشانده و چیزی دستش بود، گفت:

ـ بگیریشا!

ـ باشه، بنداز مامان، دیرم شده.

مهناز خانم موبایل مجتبی را پایین انداخت و کف دستان مجتبی که به حالت بسته بالا آمده بود افتاد. بهار بلند گفت:

ـ سلام مهناز خانم!

مهناز خانم با دیدن بهار کلی ذوق کرد و گفت:

ـ سلام بهار جون! خوبی خاله؟

ـ ممنون.

مجتبی هم برگشت و از دیدن بهار خوشحال شد:

ـ سلام همسایه خوبی؟

بهار خندید:

ـ ممنون. چهقدر موبایلت قشنگه!

ـ قابلتو نداره.

موبایل را دست بهار داد تا ببیند. بهار به موبایل لمسی نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی خوشگله!

مهناز خانم از بالا گفت:

ـ هدیهس. دختر بهش داده.

بهار دستش را مقابل دهانش که آماده خنده بود گرفت و به مجتبی که با رنجیدگی به مادرش نگاه میکرد، نگاه کرد. مهناز خانم خندان گفت:

ـ بیا بالا بهار جون!

ـ ممنون، باید برم خونه.

بهار از مجتبی و مهناز خانم خداحافظی کرد و خانه رفت.

***

عباس سوییچ به دست و خسته از در داخل رفت و بوی غذا به مشامش خورد. به مادرش که در حال هم زدن غذای داخل قابلامه بود سلام کرد.

ـ خسته نباشی!

آشپزخانه آمد و وضو گرفت و نمازش را خواند. خیلی خسته و کلافه بود. اصلاً نفهمید نمازش را چه خواند. انگار فقط میخواست تکلیفش را انجام دهد. به پشتی تکیه زد و در فکر رفت. زندگیِ بدون تحول زندگی نبود. خیلی از دوستانش سر خانه و زندگیاشان بودند و حتی بچه داشتند. عمرش داشت تباه میشد. یاد پیرزنی که بانی ازدواج بود، افتاد و فکر کرد شاید دختر مورد نظرش همانی باشد که پیرزن سراغ دارد. مهناز خانم با ظرف میوه به طرفش آمد و آن را مقابل پسرش گذشت و گفت:

ـ چیه عباس؟ باز رفتی تو فکر.

عباس دست در جیب کرد و برگه کوچکی از آن بیرون کشید و دست مادرش داد:

ـ یه زنگ بزن به این خانومه. تو ماشین باهاش آشنا شدم. گفت دختر سراغ داره. یه قراری بذار بریم خواستگاری.

مهناز خانم بی حوصله گفت:

ـ از اینا فایده در نمیاد. یادت نیست پارسال اون خانومه که تو ماشین باهاش آشنا شده بودی کی رو بهت معرفی کرده بود؟

ـ دیدن که ضرر نداره. داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در به صدا در آمد و عباس برای باز کردن در برخاست و رفت. در را باز کرد و بهار را دید که چادر به سر در حالیکه یک ظرف حلوا به دست دارد ایستاده. لبخندی بی اختیار بر لبش نشست و ظرف را گرفت. صدای مادرش را شنید که میپرسید: «کیه؟» جواب داد:

ـ خواهر آقا بهمن.

بهار اخم کرد و گفت:

ـ عباس آقا من اسم دارما!

عباس خواست سر به سرش بگذارد و گفت:

ـ اسمت چی بود؟!

بهار لبش را گزید و گفت:

ـ اسممو نمیدونی؟!

عباس اخمی کرد و در حالیکه خودش را متفکر نشان میداد با حالتی جدی گفت:

ـ بهاره بودی؟

مهناز خانم جلوی در آمد و با دیدن چشمان سرزنش آمیز بهار و چشمان شوخ عباس که در دستش حلوا به چشم می خورد، گفت:

ـ بهار جون دستت درد نکنه.

بهار لبخندزنان به مهناز خانم گفت:

ـ خواهش میکنم. زنداداشم برای مامان و بابام درست کرده.

چشمان عباس با این حرف از حالت خنده خارج شد. مهناز خانم دست بهار را کشید و داخل آورد و بهار با لبخند با او هم صحبت شد. انگار صحبتهای زنانه داشتند. عباس به دنبالشان داخل رفت و از دور به بهار که خندان چیزی به مادرش گفت نگاه کرد. دلش برای بهار به درد آمده بود. مجتبی که آمد و حلوا را در دست مادرش دید، باشوق و ذوق آن را از دست مادرش بیرون کشید و به بهار گفت:

ـ از کجا میدونستی من حلوا دوست دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و نصف حلوا را در عرض سی ثانیه تمام کرد. عباس در حالیکه به مجتبی خیره شده بود، گفت:

ـ یه ذرهام برای ما میذاشتی!

بهار که آن روز از خوشرویی عباس خوشش آمده بود، تبسمی شیرین کرد و گفت:

ـ تو خونه هست. دوباره میارم.

مجتبی خندان گفت:

ـ خیلی خوشمزه بود.

بهار گفت:

ـ حلوای شیره. زنداداشم خوب بلده بپزه.

مجتبی به مهناز خانم گفت:

ـ مامان توأم یاد بگیر بپز.

مهنازخانم کف دستش را روی چشم گذاشت:

ـ چشم. امر دیگهای نیست؟

مجتبی گونه مادرش را بوسید و رفت آشپزخانه. عباس هم ترغیب شد از حلوا بخورد. مهناز خانم شروع کرد درد دل با بهار:

ـ انقدر بد غذاان! پدر منو در آوردن. یکی زرشک پلو میخواد، یکی زرشک پلو دوست نداره، قیمه میخواد. یکی برنج آبکش دوست داره. یکی کته دوست داره. یکی ته دیگ میخواد اون یکی نمیخواد.

عباس دو انگشت حلوا خورد و گفت:

ـ غیبت مارو میکنی؟

بهار به عباس نگاه کرد:

ـ انقدر مامانتونو اذیت نکنید. گناه داره بنده خدا.

صدای مجتبی از آشپزخانه آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من که خیلی مخلصشم.

عباس دوباره از حلوا خورد. خیلی خوشمزه بود. بهار متوجه شد و گفت:

ـ الان میرم یکی دیگه میارم.

مهناز خانم گفت:

ـ نمیخواد خوشگله، خودم براشون درست میکنم.

ـ نه، ملیحه زیاد درست کرده. الان میارم.

بهار که رفت، مجتبی با لبخند گفت:

ـ چهقدر دختر خوبیه!

تلفن همراه عباس زنگ خورد وجواب داد:

ـ الو...

ـ سلام عباس.

ـ سلام. چهطوری ابراهیم؟

ـ چند روزه نیستی تو محل. کجایی بابا؟

ـ گرفتارم. الان خونهام.

ـ یه نوک پا پاشو بیا دم خونه ما. دلمون گرفت بابا.

ـ باشه الان میام.

گوشی را که قطع کرد، جورابهایش را پا کرد و برخاست که از خانه خارج شود. مهنازخانم گفت:

ـ کجا میری؟

ـ ابراهیم زنگ زد. میرم دم خونشون.

از در که خارج شد، بهمن را دید که سر به سر بهار میگذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نندازی حلوارو بهار.

بهار گفت:

ـ اِ داداش! یه بشقاب حلوا مگه زمین انداختن داره؟

بهمن بشقاب را در دست گرفت و گفت:

ـ بذار ببینم میتونی از پسش بر بیای یا نه.

اخمهای شیرین بهار را که دید، خندید و گفت:

ـ بیا ببر. از پسش بر میای.

عباس از پشت سر بهار با بهمن سلام و علیک کرد و بهمن آمد به طرف او و به گرمی به هم دست دادند. عباس خندان گفت:

ـ آقا حلواتون خیلی خوشمزه بود. تشکر ویژه کنید از خانومتون.

ـ قربونت برم عباس جون.

بهار رفت تا به مهناز خانم حلوا بدهد و بهمن به عباس گفت:

ـ جایی میری؟

چشمشان به ابراهیم افتاد. ابراهیم نزدیکشان شد و با بهمن و عباس سلام واحوالپرسی کرد. عباس هردو را به هم معرفی کرد و رو به ابراهیم گفت:

ـ مگه نگفتی من بیام دم درتون؟

ـ مهمون اومد خودم اومدم.

هر سه داخل کوچه به صحبت ایستادند. بهمن دو پسر را به حرف گرفت و گفت:

ـ قدر این روزاتونو بدونید بچهها . زن بگیرید دیگه تکرار نمیشه.

عباس و ابراهیم که دلشان خون بود، ناگهان سکوت سنگینی کردند. بهمن گفت:

ـ چرا یدفعه رفتید تو فکر شما؟! حرف بدی زدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم با خنده گفت:

ـ اصلاً کی به ما زن میده؟

بهمن به عباس که زل زده بود به زمین نگاه کرد و با انرژی پشتش زد:

ـ بابا عجب اعتماد به نفسی! مگه چتونه شما؟

عباس گفت:

ـ مشکلات یکی دو تا نیست...

ـ چه مشکلی مثلاً؟

ابراهیم گفت:

ـ مشکل مسکن. کار، مار...

ـ مگه من چی داشتم زن گرفتم؟! چهقدر زندگی رو سخت میگیرین.

ـ همه چی به هم ریخته. ازدواج خیلی سخت شده. خدا شاهده عباس میدونه برای داوودمون میخواستیم زن بگیریم پدرمون در اومد. ده، بیست جا رفتیم خواستگاری تا آخر یه نفر جور شد. بعد دختره بعد عقد مهریهشو گذاشت اجرا هممون بیچاره شدیم. کل مهریهشو بابای بدبختمون داد. داداشمون نداشت بده که... افتاد گردن بابای بدبختمون.

ـ ای بابا!

ـ اصلاً چشممون ترسیده از زن گرفتن.

ـ الان که مهریه صد و ده تا شده.

ـ همونشم برای ماها زیاده.

بهمن به عباس نگاه کرد:

ـ چرا ساکتی عباس؟

ـ حرف حساب جواب نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار از خانه مهناز خانم بیرون آمد و با دیدن ابراهیم کنار عباس و بهمن خجالت زده شد. بهمن هم غیرتی شد و با چشم اشاره کرد سریع بالا برود. ابراهیم فقط نگاه کوتاهی به بهار انداخت و بعد کاملاً چشمش زمین را دید. عباس هم که فقط صورت بهمن را میدید. بهار تندی بالا رفت و ملیحه در را باز کرد. بهار چادر را از سرش بیرون در آورد و روی مبل انداخت. ملیحه گفت:

ـ آه! این بهمن باز رفیق پیدا کرده؟ اینا کیان دور خودش جمع کرده تو کوچه؟!

ـ پسر مهنازخانم و دوستشن.

ـ حلوارو دادی؟

ـ آره. مهناز خانم خیلی سلام رسوند.

ملیحه رفت تا شام را آماده کند. بهار هم پیش بند کارتونی بست و مشغول شستن ظرفهای کثیف شد. تازگیها به عباس حساس شده بود. کنجکاو شیر آب را بست و به طرف پنجره رفت. پرده را به آرامی کشید و به آنها نگاه کرد. همان لحظه چشم عباس به او افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. عباس حیرت زده به صورت گرد او که کنجکاوانه با پرده پوشانیده شده و نگاهشان میکرد، زل زده بود. بهار وحشت زده تندی پرده را انداخت و زد به سرش: "حالا در موردم چی فکر میکنه؟! حالا میگه چهقدر پرروئه! وای آبروم رفت!"

ملیحه متعجب از حالات هراسان چهره او گفت:

ـ بهار چرا انقدر مضطربی؟!

لبش را گزید و به اتاق دوید و گفت:

ـ هیچی نیست.

بهمن که بالا آمد، ملیحه شروع کرد جرو بحث کردن با بهمن که چرا انقدر سریع رفیق پیدا میکند.

شب تا صبح بهار خوابش نبرد و به عباس فکر کرد. عباس اما اصلاً یادش رفته بود بهار او را دیشب مخفیانه میدیده. صبح برخاست و سر کار رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 6

مهناز خانم در حال کشیدن جارو برقی بود که عباس آمد و در حالی که از سر و صدای جارو برقی کلافه شده بود، گفت:

ـ خاموشش کن مامان! گوشام کر شد!

مهناز خانم تازه متوجه آمدن پسرش شد. جارو برقی را خاموش کرد و سیم را از برق کشید و در حالی که عرق روی پیشانیاش را پاک میکرد، گفت:

ـ کی اومدی؟

عباس در حالی که میگفت: «غذا چیه؟» به طرف آشپزخانه رفت و در قابلامه را برداشت و با دیدن خورشت قیمه درِ آن را گذاشت. مهنازخانم آشپزخانه آمد و گفت:

ـ گرسنته؟ بیارم غذارو؟

عباس از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

ـ آره.

مهناز خانم سفره را آماده کرد و با عباس که در اتاق مشغول تعویض لباس بود حرف زد:

ـ امروز مش غلام رضا رو دیدم... میگفت دو روزه نمیتونه غذا بخوره... معده درد داره...

عباس از اتاق بیرون آمد و گفت:

ـ چرا؟

ـ نمیدونم. میگفت حالت تهوع بهش دست میده. گفتم شب که عباس اومد میگم ببرتت دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس مقابل سفره نشست و با جدیت گفت:

ـ بهش بگو فردا بعد از ظهر میبرمش دکتر.

مهناز خانم لبخند زد:

ـ قربون پسر با معرفتم برم که روی مادرشو زمین نمیندازه.

عباس نانی برداشت و در دهانش گذاشت. خیلی به پیرهای بدون فرزند اهمیت میداد و به نظرش جوانان محل باید مانند اولاد در حقشان محبت میکردند. غذا را کشید و مهناز خانم از این در و آن در با او حرف زد.

ـ امروز آقا پرویزو دیدم... گفت سهراب دو ماهه درسشو تموم کرده، دنبال دختر میگردن.

عباس قاشقی برنج داخل دهانش ریخت و گفت:

ـ دنبال دختر نیستند.. پیدا کردن و دارن تحقیقات میکنن.

مهناز خانم متعجب گفت:

ـ واقعاً؟! دختره کیه؟

ـ تو کوچه هفتم میشینن. یه دختر از یه خونواده مذهبیه.

چشمان مهناز خانم از شدت کنجکاوی گرد شد:

ـ خونواده مذهبی؟! مگه پارسال نمیگفتی دوستت میگه من زن روشنفکر میخوام... زنم باید این جوری باشه اون جوری باشه؟

عباس یک لیوان آب برای خودش ریخت. آن را سر کشید و خدا را شکر کرد و کناری رفت و گفت:

ـ وقت عمل که می رسه هارت و پورتا می ره کنار.

ـ توأم یه ذره از این سهراب مارمولک یاد بگیر! میبینی چهقدر میدونه؟ مثل تو و اون مجتبای ساده نیست که... آخر سیاسته... حالا بری ببینی چه دختری گرفته... لابد خیلی درست و حسابیان...

عباس دو متکا به فاصله دو متر از تلویزیون آنطرفتر روی فرش گذاشت و آرنجش را روی آن گذاشت و دراز کشید و با کنترل تلویزیون را روشن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ابراهیم میگفت خوانواده خوبیان. پدره فرش فروشی داره. دو دهنهام مغازه سر خیابون. مثل اینکه دخترشم تک دختره و دانشگاهم رفته.

ـ باریکلا.

ـ برای سهراب این چیزا مهم بود. میگفت دوست دارم خوانواده زنم کم جمعیت باشه. دختره تحصیل کرده و هم سن و سالش باشه که همدیگهرو درک کنن و این حرفا...

ـ چهطوری دختررو پیدا کرده؟

ـ نمیدونم.

مهنازخانم ظرف و ظروف را جمع کرد و ناگهان کمرش ازحرص و جوش تیر کشید و دولا شد. عباس متوجه شد و تندی به طرفش رفت و گفت:

ـ چی شد مامان؟ کمرت درد گرفت؟

مهناز خانم لبش را گزید و گفت:

ـ آره. یدفعه بدجوری تیر کشید.

عباس کمک کرد مادرش بنشیند و به متکا تکیه بدهد و خودش ظرف و ظروف را جمع کرد. در حال رفت و آمد به آشپزخانه گفت:

ـ انقدر حرص نخور! بچههای توأم بالاخره سر و سامون میگیرن.

مجتبی که آمد مهناز خانم چشمانش را بسته و دراز کشیده بود. با چشمانی درشت شده از هراس گفت:

ـ مامان! چی شدی؟

به طرف مادرش رفت و خم شد و دست او را در دست گرفت. عباس با نوک پا به زانوی مجتبی ضربه زد و گفت:

ـ بیدارش نکن! تازه خوابش برده.

مجتبی به او نگاه کرد و گفت:

ـ چش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرص و جوش! مثل همیشه.

ـ تو چیزی بهش گفتی؟

ـ سهراب زن گرفته مامانم یاد ما افتاد کمر دردش شروع شد.

ـ کی رو گرفته؟

عباس بی حوصله توضیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 7

بهار داخل آرایشگاه شد و به محض ورود چشمش به لیلا افتاد که مشغول آرایش دختری بود و کارآموزان دیگر هم در حال درست کردن مو و آرایش عدهای دیگر. نزدیک لیلا رفت و گفت:

ـ کمک نمیخوای؟

لیلا عرق ریزان گفت:

ـ اگه برات زحمتی نیست یه نوک پا برو دم خونه ما بگو مادرم بیاد آرایشگاه. از نیم ساعت پیش که رفته هنوز برنگشته... گفت زود برمیگرده! هر چهقدرم بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

بهار سرش را تکان داد و گفت:

ـ آدرس خونتونو ندارم.

لیلا در حال اسپری زدن به موهای دختر جوان آدرس را به بهار گفت و سپس صدیقه را صدا زد:

ـ صدیقه! بیا اینجا من دست تنهاام.

صدیقه زنی را زیر کلاه حرارتی قرار داد و درجهاش را میزان کرد و به سوی لیلا آمد:

ـ چی کار کنم لیلا جون؟

چشمش به بهار افتاد که در آینه مشغول درست کردن شال سفیدش بود. خندید و گونه او را محکم کشید:

ـ چهطوری؟

ناله بهار بالا رفت و گونهاش را با دست گرفت:

ـ آی! دردم گرفت.

صدیقه خندان شانه تقسیم را داخل موهای دختر فرو برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کیف میده! لپات جون میده برای کشیدن.

بهار به چهره شیطان او که آرایش کرده بود و خیلی ناز شده بود، نگاه کرد. قد بلند و چهارشانه بود و تاپ مشکی بندی خیلی به هیکلش میآمد. با دو دستش گونههای لاغر صدیقه را کشید و خندان گفت:

ـ هیچی نیومد تو دستم!

لیلا گفت:

ـ این که لپ نداره... به جای کشیدن لپای این اسکلت خانوم بدو برو در خونه ما، مامانمو بیار.

بهار از آرایشگاه بیرون رفت و راهی آدرس مورد نظر شد. کوچه اشرف خانم در قسمت پرتی بود و بهار کمی از آن نقطه ترس داشت. پارکی آن اطراف بود که همیشه خدا خلوت بود و در اطرافش کسی پرسه نمیزد. لبش را گزید و زیر لب ذکر گفت. با قدمهایی تند در حال رد شدن از خیابان نزدیک پارک بود که ناگهان صدای خطرناک جوانی را از پشت سرش شنید که میگفت:

ـ کجا خانوم خانوما؟

هراس به دلش چنگ زد. بر سرعت قدمهایش افزود و پسر هم به دنبالش:

ـ میتونم بپرسم چهره شما چرا انقدر بی بیه؟

دیگر رنگ از صورت بهار پریده بود. آب دهانش را فرو داد و برگشت و دید پسر چشم سبزی زل زده به صورتش. هراسان گفت:

ـ آقا پسر مزاحم نشو!

ـ جان؟!

بهار لبش را گزید و پاهایش را به دویدن وا داشت. از شدت ترس و تشویش قلبش به تپش افتاده و عرق بود که از سر و صورتش سرازیر بود. پسر به او نزدیک و نزدیکتر میشد و او حالا وحشت زده تر و هراسان تر از قبل بیشتر میدوید و از خدا میخواست کمک برساند. پایش به سنگی خورد و ناگهان نقش زمین شد. مضطرب و پر هراس برگشت و دید پسر به او رسیده.

ـ چهقدر تند میری دختر... از نفس اقتادم.

اشک بهار در آمد و شروع به جیغ زدن کرد:

ـ کمک! اگه گم نشی به پلیس زنگ میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس سوار در پرایدش در حال برگشت از درمانگاه بود که ناگهان چشمش در خیابان نزدیک پارک به بهار افتاد که جیغ و فریاد میکرد و پسری مزاحم او بود. تندی ماشین را گوشهای نگه داشت و از ماشین بیرون و به طرف پسر دوید. پسر میگفت:

ـ دادنزن خانم کوچولو! کسی این طرفا صداتو نمیشنوه! بیخودی دهنتو خسته نکن!

ناگهان شانهاش از پشت به طرف کسی برگردانده شد و مشت محکمی حواله صورتش شد. بهار از شوق رسیدن عباس به گریه افتاد و پسر در میان مشتهای پی در پی عباس و فحشهای از سر غیرتش آش و لاش شد. بهار با پایی لنگان برخاست و کنار عباس ایستاد. دیگر پشت دستش را داغ میکرد تا در چنین جایی تنها بیاید. عباس جوان را رها نمیکرد و بهار مجبور شد خودش را وسط دو پسر قد بلند بیاندازد. فریاد زد:

ـ بسه عباس آقا! بسشه دیگه...

پسر با وساطت بهار با چشمانی باد کرده پا به فرار گذاشت و عباس پر سرزنش به بهار نگاه کرد:

ـ این موقع ظهر اینجا چی کار میکردی؟

بهار که هنوز ترسش کامل از چهره بیرون نرفته و صورتش اشک آلود بود، با صدای لرزان و بغض کردهاش گفت:

ـ میخواستم برم خونه اشرف خانم.

عباس ابروانش راعصبی بالا انداخت و گفت:

ـ تنهایی؟! میدونی این طرفا چهقدر خطرناکه؟ من نرسیده بودم چی کار میخواستی کنی؟

بهار با این حرف ناگهان به گریه افتاد و در میان گریههایش بریده بریده گفت:

ـ من خیلی ترسیدم. اصلاً حالم خوب نیست.

عباس داشت به صورت گریان و معصوم او نگاه میکرد. چشمانش حالت مهربانی و دلسوزی گرفت و با لحنی ملایم گفت:

ـ بشین تو ماشین من تا یه کم آروم بگیری.

در ماشین را باز کرد و بهار رفت پشت نشست. عباس هم به کاپوت ماشین تکیه زد و دست به سینه به روبه رو نگاه کرد. بهار مدتی فقط به صحنه تلخ چند دقیقه پیش فکر کرد و گریه کرد. بعد هم با فکر رسیدن عباس و ادب کردن جوان خودش را آرام کرد و توانست بر خودش مسلط شود. نگاهی به عباس که پشتش به او بود انداخت و زیر لب گفت:

ـ خیلی با معرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شد و مردد گفت:

ـ عباس آقا! یه چیزی بگم گوش میکنی؟

عباس نگاهی به چشمان سرخ و صورت آرام او انداخت و سرش را فرود آورد. بهار آب دهانش را فرو داد و با چشمانی ملتمس گفت:

ـ با من میای تا خونه اشرف خانم؟ کارش دارم.

ـ در ماشینو ببند بریم.

بهار ذوق کرد و همراه او شد. هر دو بی هیچ حرف به طرف خانه اشرف خانم راه افتادند. عباس همانطور که راه میرفت و به روبه رو نگاه میکرد، گفت:

ـ دیگه به اون موضوع فکر نکن! تموم شد.

ـ عباس آقا اگه شما نیومده بودی من چه خاکی تو سرم میریختم؟

ـ خدا خیلی دوستت داره.

بهار به صورت خونسرد او نگاه کرد و در دل گفت: "منم تو رو خیلی دوست دارم."

آنقدر در فکر عباس بود که کوچه اشرف خانم را ندید. عباس داخل کوچه شد و گفت:

ـ اون خونه خونه اشرف خانمه... من سر کوچهام... برو کارتو انجام بده و بیا.

ـ باشه، الان میام.

بهار به دنبال این حرف روانه خانه اشرف خانم شد. خواست زنگ در را بزند که دید در را کسی باز کرد و بعد چهره عصبانی اشرف خانم که از در خانه بیرون آمد. سلام کرد و اشرف خانم متعجب شد:

ـ بهار تویی؟

ـ سلام اشرف خانم، لیلا جون گفت بیام دنبالتون.

ـ الان داشتم میاومدم آرایشگاه... مرسی اومدی دنبالم. این پسره اعصابمو به هم ریخته... تو مدرسشون گند بالا آورده دو روزه بهم چیزی نگفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانهاش را قفل کرد و دست روی شانه بهار گذاشت و گفت:

ـ بریم.

سر کوچه چشم اشرف خانم به عباس افتاد و لبخند بر لبش نشست. با او سلام و احوالپرسی کرد و عباس هم همینطور. بهار رو به عباس گفت:

ـ عباس آقا من دیگه با اشرف خانم میرم. مرسی باهام اومدین.

اشرف خانم متعجب به بهار نگاه کرد و گفت:

ـ با عباس اومدی؟!

بهار لبخند زد و گفت:

ـ حالا براتون تعریف میکنم.

عباس گفت:

ـ با ماشین میرسونمتون.

اشرف خانم که حوصله پیاده روی نداشت، زود قبول کرد و در حالی که به عباس دعا میکرد، همراه بهار داخل ماشین نشستند. همین که عباس راه افتاد، اشرف خانم عباس را به حرف گرفت:

ـ عباس شنیدم دنبال دختری...

عباس متعجب از آینه به صورت اشرف خانم که از حرفش راضی بود، نگاه کرد و گفت:

ـ اختیار دارین. تا شما آقا فرامرزو آقا فرهاد سر و سامون ندی بنده همچین جسارتی نمیکنم.

اشرف خانم زد زیر خنده و به بهار گفت:

ـ چه زبونیام می ریزه!

رو به عباس گفت:

ـ فرامرز و فرهاد منتظر تو و داداشتن. هر چی باشه شما بزرگترین. بابا! خجالت بکشید! موهاتون داره سفید میشه هنوز زن ندارین. دیگه کم کم دارین میشین ریش سفیدای محل...

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس نجیبانه خندید. بهار همه حرکات او را میپایید و دوست داشت بداند چه نظری در مورد حرفهای اشرف خانم دارد.

اشرف خانم ادامه داد:

ـ دیگه چهقدر مادرای بیچارتون تر و خشکتون کنه؟ مردی شدید واس خودتون... به مادرت گفتم عباس مثل پسر خود من میمونه. کافیه لب تر کنه بگه برام دختر پیدا کن. دویست مدل دختر رنگاورنگ از آرایشگاه براش ردیف کردم.

اخمهای بهار در هم رفت و در دل گفت: "مگه شاهزادهس؟!"

اصلاً از طرز حرف زدن اشرف خانم خوشش نیامده بود. عباس مقابل درب آرایشگاه توقف کرد و گفت:

ـ شما خیلی لطف دارین اشرف خانم. من ریش و قیچی رو سپردم دست مادرم. هر چی ایشون بگن.

اشرف خانم چهرهاش را جمع کرد و گفت:

ـ خر خودتی! برای من مظلوم نمایی نکن! میدونم مادرت این وسط کارهای نیست و خودتی که بد پسندی.

بهار ابروانش را بالا داد و چشمانش از شدت تعجب درشت شدند. اشرف خانم دیگر خیلی با عباس صمیمی حرف میزد. اصلاً مراعات مؤدب صحبت کردن او را نمیکرد. چهقدر زن راحتی بود!

عباس سرش را تکان داد و خندهای زورکی کرد و گفت:

ـ ای بابا! شما مادرا به غیر از زن گرفتن بچههاتون حرف دیگهای ندارین برای صحبت؟

ـ چرا داریم. خوبشم داریم. ولی فعلاً بچههامون واجب ترن! قدیم پسرا بیست سالگی زن میگرفتن می رفتن سر خونه زندگیشون انقدر بحث زن گرفتنشون کش دار نمیشد. اما حالا شده سی چهل سالگی و بیچاره مادرا!

عباس زیرلب گفت:

ـ زمونه برگشته.

ـ خب یه کاری کنید سرجای خودش بره.

عباس سکوت کرد. اشرف خانم از در نصیحت او در آمد وگفت:

ـ ببین! بذار من یه چیز بهت بگم که همیشه تو ذهنت بمونه و اون این که هر وقت خواستگاری رفتی هی سعی نکن از طرف عیب و ایراد در بیاری. عیب و ایراد آدمو وسواسی میکنه نمیذاره دختر پسند کنی. حالاببین من کی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف سیاهش را روی شانه میزان کرد و در ماشین را باز کرد و همراه بهار از ماشین پیاده شدند.

بهار نگاه رنجیده‌ای به عباس انداخت و عباس سر از آن در نیاورد. همراه اشرف خانم تشکر کردند و صحبت کنان و پشت به او به سمت آرایشگاه رفتند. عباس لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

ـ انگار مادر و دخترن!

و با به یاد آوردن چهره ترسیده و گریان بهار در خیابانِ نزدیک پارک احساس دلسوز شدیدی نسبت به او کرد.

***

بهار در حال سشوار گرفتن به موهای خانومی با رویا حرف میزد و درباره خیابان نزدیک پارک میگفت.

رویا گفت:

ـ سشوارو اینطور که من میگیرم بگیر تا موهاش نسوزه.

بهار مطیعانه همان حرکت را کرد و رویا در تأیید حرفهای او گفت:

ـ آره بابا اون خیابونه خیلی ترسناکه. یدفعه منو یه مرده اون ورا دنبال کرد، داشتم سکته میکردم. انقدر جیغ زده بودم گلوم گرفته بود. تا یه هفته کابوس اون خیابونهرو میدیدم.

لیلا گفت:

ـ صد دفعه به بابام گفتم خونمونو عوض کنه... من همیشه باید با فرامرز یا امید از اون طرفا رد شم. خیلی جای بدیه.

صدیقه در حال برس کشیدن به موهایش گفت:

ـ اشرف خانوم چرا اونجارو نمیفروشی؟

اشرف خانم چند تا کلاه گیس از روی میز آرایش برداشت و گفت:

ـ دیگه عادت کردم... سی ساله اونجا میشینم... سخته بفروشمش.

لیلا به تمسخر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انگار چی هست... یادمه اون وقتا که مدرسه میرفتم یدفعه یه پسر سیاه مزاحمم شد منِ بی زبونم عوض فحش دادن هی گریه میکردم. با بدبختی خودمو از شرش خلاص کردم رفتم خونه به فرامرزمون گفتم... نمیدونی چی کار کرد! رفت پسررو پیدا کرد و انقدر کتکش زد که کارشون کشیده شد کلانتری.

رویا گفت:

ـ اون طرفا اراذل اوباش زیاد داره.

صدیقه گفت:

ـ ابراهیم که نمیذاره من پامو اون ور بذارم. میگه پارکش محل رفت و آمد معتاداس.

اشرف خانم نگاهی به بهار که متعجب شده بود، انداخت و سریع موضوع عوض کرد و گفت:

ـ بچهها! بیاین یه مدل جدید مو نشونتون بدم. دیروز عکسشو از اینترنت گرفتم.

همه دور اشرف خانم جمع شدند و به عکسها نگاه کردند. صدیقه خندان گفت:

ـ اشرف خانم عکس شما و آقا یوسف اینجا چی کار میکنه؟

اشرف خانم خندید و گفت:

ـ اگه بدونه عکسش افتاده تو آرایشگاه زنونه! چه حرصی بخوره...

همه زدند زیر خنده. اشرف خانم کار مشتریهایش را راه انداخت و موقع حساب کردن، مشتریها شروع کردند چانه زدن. اشرف خانم تخفیف کمی داد و مشتریها که رفتند، پولها را داخل کشو ریخت و به لیلا گفت:

ـ کلی بهشون تخفیف دادم، بازم چونه میزنن. مردم چه رویی دارن!

لیلا گفت:

ـ پول مژه مصنوعیام حساب کردی؟

اشرف خانم خودش را روی صندلی چرخداری انداخت و چشمانش را بست و گفت:

ـ نه، خودشون مژه آورده بودند. از اون به درد نخورا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار و صدیقه رو به روی هم نشستند و با هم حرف زدند. اشرف خانم بهار را زیر نظر گرفت و با خود فکر کرد: "به درد فرامرز میخوره!"

در همین هنگام سیمین داخل آرایشگاه شد و تا چشم اشرف خانم به او افتاد، خندان برخاست و با او مشغول صحبت شد. سیمین از قرار معلوم کار برداشتن و رنگ ابرو داشت. اشرف خانم بهار را صدا زد و گفت:

ـ بهار جون! یه هِد و یه پیش بند بیار.

بهار به طرف کشو رفت. هد و پیش بند را از کشوی اول بیرون کشید و به طرف اشرف خانم و زن آمد. اشرف خانم هد را به سر زن بست و خودش کار بند انداختن را انجام داد و او را به باد سوال در مورد شوهر و بچههایش گرفت. سیمین که ظاهر عصبیای داشت گفت:

ـ اگه مردم بذارن زندگیمونو میکنیم.

ـ باز با پرویز اختلاف پیدا کردی؟

سیمین سرش را تکان داد و گفت:

ـ به اون مهناز آب زیرکاه بگو پاشو از زندگی من بکشه بیرون.

بهار متعجب فکر کرد: "منظورش مهناز خانم منه؟!"

اشرف خانم در حال بند انداختن روی گونه سیمین گفت:

ـ چرا؟ مهناز که بنده خدا سرش تو کار خودشه.

ـ غلط کرده سرش تو کار خودشه... دیروز جلو چشمای خود من واستاده بود کوچه با پرویز گپ میزد. میدونه من به این چیزا حساسم مخصوصاً این کارو میکنه که لجمو در بیاره.

ـ اشتباه میکنی... مهناز هر چی هست نامرد نیست... من چند ساله میشناسمش. اهل این کارا نیست.

سیمین پوزخند زد و گفت:

ـ خیال کردی! از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

ـ سیمین این وصلهها به مهناز نمیچسبه. اون بنده خدا الان تو فکر زن دادن پسراشه نه شوهر مردمو از راه در کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا تو هی ازش طرفداری کن! هر چی بگی یه زن بیوه خوشگله. پرویزم که همیشه چشمش دنبال اینجور زناست. انقدر مهنازو به رخم کشیده دیوونه شدم. اصلاً میخوام از دستش سرمو بذارم به کوه و بیابون.

ـ زشته! خجالت بکش زن! شوهرت خوبه. بچههاتم خوبن. مگه تو از زندگی چی میخوای؟ چرا انقدر به همه چی مشکوکی؟ به خدا از بس شوهرت خوبه شک برت داشته... مرض افتاده به جونت!

سیمین سرش را تکان داد و گفت:

ـ من مشکوک نیستم. خودم دو سال پیش با جفت چشمای خودم دیدم با یه زنه تماس تلفنی داره. وقتی ازش پرسیدم کیه گفت همکارمه. ازدواج کردهس و برای کار زنگ زده.

در همین اوضاع مهناز خانم داخل آرایشگاه شد و بهار با دیدن او انگار پر در آورد. به طرفش رفت و در آغوشش گرفت:

ـ سلام مهناز خانم.

ـ سلام عزیز دلم. چهطوری؟

ـ خوبم. شما چهطورید؟

سیمین حتی به مهناز خانم سلام نکرد. همانطور که روی صندلی نشسته بود، به آینه نگاه کرد. اشرف خانم طبق معمول مهناز خانم را تحویل گرفت و بهار برای او صندلی گذاشت تا بنشیند. اشرف خانم به لیلا گفت کار مهناز خانم را انجام دهد و خودش خیلی سریع کار سیمین را انجام داد. سیمین جریان خواستگاری سهراب را برای اشرف خانم تعریف کرد و اشرف خانم گفت:

ـ خوب کردی! اون دختررو من میشناسم. خوانواده خوبیام داره.

مهنازخانم دلش میخواست به سیمین تبریک بگوید اما سیمین به او روی خوش نشان نداد. با رفتنش از اشرف خانم پرسید:

ـ چش بود؟!

اشرف خانم به طرف او آمد و روی یک صندلی نشست و گفت:

ـ ازت شاکیه. میگه مهناز داره شوهرمو از دستم در میاره.

مهناز خانم پوزخند زد:

ـ من اگه زرنگ بودم نمیزاشتم شوهر خودمو کسی از دستم دربیاره...

ـ شکاکی این چیزا حالیش نیست. بیچاره شوهرش، نمیدونم چه جوری باهاش میسازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار که تا آن لحظه شنونده بود، دخالت کرد و گفت:

ـ شاید شوهرش خوب نیست.

لیلا در حال برداشتن ابروی مهناز خانم گفت:

ـ نه بابا... ماهه... همه تو محل دوستش دارن... خیلی مرد خوب و محترمیه... حیف اون که گیر این افتاده.

رویا گفت:

ـ شوهر قشنگم داشتن این دردسرارو داره دیگه...

مهناز خانم که دید از بحث دور شدهاند، گفت:

ـ به سیمین میگفتی مهناز از این کارا بلد نیست. اصلاً برای اینکه خیالشو راحت کنم دیگه جواب سلام شوهرشم نمیدم.

ـ نه بابا توام، این طوری که خیلی بده. تو سلام علیکتو کن. پرویز موقع گرفتاری آدم اولین کسیه که به دادش میرسه بعد تو میگی بهش سلام نکنم؟

مهناز خانم سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه میدونم! گرفتاریای خودم کم بود اینم اضافه شد!

کارش که تمام شد، از اشرف خانم و بهار خداحافظی کرد و رفت و این بار زندایی مهری، مادر ملیحه داخل آرایشگاه شد. بهار با دیدن او به شوق آمد و به سویش رفت:

ـ سلام زندایی!

زندایی مهری از دیدن او متعجب شد و گفت:

ـ بهار تو اینجا چی کار میکنی؟!

اشرف خانم در حال کوتاه کردن موی دختر بچهای گفت:

ـ کارآموزمه.

بهار به گرمی روی زندایی مهری را بوسید و گفت:

ـ بشینید رو صندلی زندایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا گفت:

ـ بهار میای کمک من؟

در حال انداختن قلاب در کلاه زنی بود. بهار به طرفش رفت و رویا قلابی دستش داد و گفت:

ـ اینطوری موهارو باهاش بکش بیرون.

بهار تبعیت کرد و از زندایی مهری عذر خواست که نمیتواند پیشش بیاید. مهری گفت:

ـ عیب نداره بهارجون. تو به کارت برس زندایی جون.

بهار سرگرم قلاب انداختن شد و رویا هم در همان حال که تند و تند موها را از قلاب بیرون میکشید با بهار هم صحبت شد. آن طرفتر اشرف خانم کار کوتاهی را به پایان رسانده و سراغ مهری میآمد:

ـ حال شما مهری خانم!

ـ قربونت برم. خودت چهطوری؟

اشرف موچین را برداشت و روی صندلی چرخدارش رو به روی مهری نشست. لبخند زد و گفت:

ـ بد نیستم. اگه شوهره بذاره خوب میشم.

ـ چهطور مگه؟

ـ بهونه میگیره. میگه آرایشگاتو جمع کن بشین سر خونه زندگیت منم میگم به تو ربطی نداره.

ـ راضی بود که...

ـ غلط کرده. الان بیست ساله همهش میزنه تو سرم میگه آرایشگاتو جمع کن. به خدا مهری من بهش رو نمیدم اگه بدم دمار از روزگارم در آورده.

ـ پسرات چی کار میکنن؟

ـ اونااام بد نیستن.

ـ زن نمیگیری براشون؟

ـ کی بهشون دختر میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وا! برای چی ندن؟ پسرات خیلی خوبن.

ـ برای فرامرز یکی رو زیر نظر دارم منتها حقیقتش مرددم.

ـ کیه؟

ـ پیش خودت میمونه؟

ـ آره بابا. تو که میدونی دهن من چهقدر سفته.

ـ آره دهن تو رو که خاطر جمعم. منتها بچهها، اینجاان میترسم به گوشش برسونن.

ـ بابا تو که منو کشتی... بگو کیه دیگه.

اشرف به دور و اطرافش نگاه کرد و با چشم به بهار که خندان با رویا صحبت میکرد، اشاره کرد. مهری با شوقی پنهان گفت:

ـ بهار؟!

ـ آره.

ـ پس چرا دست دست میکنی؟

ـ همین دیگه... پسر من فعلاً کارو بار درست و حسابی نداره. نمیدونم برادرش موافقت کنه یا نه.

ـ بهمن با من. بهار دیگه بزرگ شده، وقت شوهرشه، کی از پسر تو بهتر؟

لیلا که از ماجرا سر در آورده بود، با عصبانیت اشرف خانم را گوشهای برد و گفت:

ـ مامان هیچ معلوم هست چی میگی؟ دختر مردمو میخوای بدبخت کنی؟

اشرف خانم زیر لب گفت:

ـ خفه شو! الان همه میفهمن.

لیلا با خشم به طرفی رفت و دیگر با مادرش صحبت نکرد. اشرف در فکر رفت و دید بهار در حال خداحافظی با مهری است. مهری که رفت، بهار میخواست پرده را بیندازد که دید پسر تپل و قد متوسطی حدوداً هجده ساله جلوی در ایستاده و میگوید:

ـ ببخشید. میشه مامانمو صدا کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار متعجب گفت:

ـ مامانتون؟!

پسر گفت:

ـ اشرف خانم دیگه...

ـ شما پسر اشرف خانومین؟ الان صداش میکنم.

داخل آمد و صدا زد:

ـ اشرف خانم! پسرتون جلوی دره.

اشرف و لیلا حرص خوردند و لیلا گفت:

ـ باز پا شده اومده جلوی درِ آرایشگاه؟

اشرف خانم چادر معمولی سرش انداخت و باخشم بیرون رفت. امید با دیدنش برآشفت و گفت:

ـ مگه دیشب بهت نگفتم پول میخوام.

ـ چهقدر بهت پول بدم؟ندارم. ندارم.

ـ برای فرامرز و فرهاد خوب داری. برای من نداری؟

ناگهان فریاد زد:

ـ یالابهم پول بده وگرنه آبروتو میبرم. یالا.

ـ امید میزنم تو دهنتا. صداتو بیار پایین.

ـ نمیارم. تا پول ندی نمیارم.

اشرف خانم با ناچاری دست زیر چادرش برد و از جیب لباسش سی هزار تومان بیرون کشید و دست امید داد. امید خشمگین گفت:

ـ سی هزار تومن کار منو راه نمیندازه. میخوام شلوار لی بخرم. دویست تومن بهم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشرف با دل خون داخل مغازه رفت و در میان نگاههای کارآموزان دویست هزار تومان از کشوی میزش بیرون کشید. لیلا با خشم گفت:

ـ مامان بهش نده! پرروش نکن! همین دو ماه پیش یه شلوار لی خرید.

اشرف خانم بی توجه به فریادهای لیلا پول را برد و به امید داد. او که رفت آنقدر عصبی شد که لحظهای قلبش گرفت و چشمانش از شدت درد بسته و دستش روی سینه رفت. لیلا هراسان به طرفش دوید و صدایش زد. کارآموزان هم هر کدام از هر قسمتی به طرف او دویدند و صدایش زدند. اشرف خانم با کمک لیلا روی صندلی نشست و گفت:

ـ آخر من از دست این پسرا دق مرگ میشم.

چشمش به بهار که نگران نگاهش میکرد افتاد و در فکر فرامرز رفت. راحت میشد اگر این دختر با او ازدواج میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 8

مهناز خانم پس از هماهنگی با پیرزن و گرفتن آدرس دختر خواهرش به طرف عباس آمد و گفت:

ـ بیا. اینم آدرس.

عباس با اخم و دقت به آدرس نگاه کرد و گفت:

ـ برای امروز قرار گذاشتی؟

ـ آره. پیرزنه گفت ساعت شش بیاید. خودشم اونجاس.

ساعت شش عصر عباس و مهناز خانم آماده رفتن به خانه خواهرزاده پیرزن بودند. مجتبی از بیرون آمد و با دیدن عباس گفت:

ـ بازم خواستگاری؟! ان دفعه دیگه کدوم بدبختیه؟

مهناز خانم کفشهایش را بیرون در پوشید و به عباس گفت:

ـ شیرینی یادت نرهها!

مجتبی گفت:

ـ نمیخواد دیگه شیرینی ببرید. داریم ورشکست میشیم.

عباس سوییچ را از جیبش در آورد و در حال رفتن به حیاط گفت:

ـ اگه ابراهیم اومد بگو بیرونم.

ـ نگم خواستگاری رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس همانطور که پشتش به مجتبی بود و در حیاط را باز میکرد، بلند گفت:

ـ نه.

و در را باز کرد و به سمت ماشین رفت. مهناز خانم به مجتبی نگاه کرد و گفت:

ـ برای شام ساندویج ماندویج نخریا! غذای ظهر تو یخچاله، گرمش کن و بخور.

مجتبی لبخند زد و گفت:

ـ چشم.

مهناز خانم رفت داخل ماشین نشست و عباس ماشین را به حرکت درآورد. سر خیابان چشمشان به فرامرز افتاد که دم آرایشگاه باچشمانی خندان داشت با بهار صحبت میکرد. مهناز خانم متعجب گفت:

ـ پسر اشرف نیست؟!

عباس هم که توجهش کامل به آنها جلب شده بود گفت:

ـ چرا خودشه. داره چی میگه به بهار؟

بهار را دیدند که سرش را در آرایشگاه کرد و چیزی به کسی گفت و بعد اشرف خانم بیرون آمد و لبخند زنان او را به پسرش معرفی کرد. عباس دیگر چیزی ندید چون ماشین از مقابل آرایشگاه دیگر رد شده بود. مهناز خانم در فکر فرو رفت و گفت:

ـ دیدی چهطوری داشت بهارو به پسرش معرفی میکرد؟

عباس بی اهمیت گفت:

ـ آره.

ـ غلط نکنم میخواد بگیردش به فرامرز.

ابروان عباس بالا پرید:

ـ فرامرز؟! کی به فرامرز زن میده؟

ـ این اشرف انقدر زرنگه که با هیچی برا پسراش زن میگیره. باید از اولم شک میکردم که بهارو برای پسرش میخواد که آورده آرایشگاه بهش کار داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهارتو آرایشگاه کار میکنه؟!

ـ کارآموزه.

عباس خندید.

ـ چرا میخندی؟

ـ هر چیزی بهش میاد جز اینکه کارآموز آرایشگاه باشه.

مهناز خانم آهی پر حسرت کشید و گفت:

ـ کاش عروسم بود! خیلی دوستش دارم.

ـ این حرفو دیگه جایی نگو.

ـ یعنی چی؟ منظورت چیه؟ انقدراز بهار بدت میاد؟

ـ بدم نمیاد. خیلی ام دختر خوبیه ولی یه لحظهام نمیتونم به عنوان زنم بهش نگاه کنم.

ـ چرا؟ مگه چشه؟

ـ قیافهش عین دختر کوچولوها میمونه. باور کن چند دفعه از پشت دیدمش اشتباهی فکر کردم بچه مدرسهایه.

ـ مردم میگردن دنبال دختری که کم سن و سال نشون میده پسر ما میگه نمیخوام کم سن نشون بده.

ـ صد دفعه گفتم من دخترِ کوچولو موچولو پسندم نیست. یکی میخوام بهم بیاد.

به دنبال این حرف پخش را روشن کرد و ترانهای از علی رضا افتخاری پخش شد. مهناز خانم گفت:

ـ اگه بهت اومد و باهات نساخت میخوای چی کار کنی؟

عباس سرش را تکان داد. بحث با مادرش بی فایده بود. دم یک شیرینی فروشی نگه داشت و رفت از شیرینی فروش یک جعبه شیرینی خامهای گرفت و برگشت.

به خانه دختر که رسیدند، مهناز خانم زنگ را فشرد و در را خود پیرزن باز کرد. از دیدن آنها خوشحال شد و با مهناز خانم روبوسی گرمی کرد. عباس هم با سلام و احوالپرسی و سری زیر گرفته داخل شد و همگی وارد یک خانه ویلایی کوچک شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن قد بلند و چادر به سری به استقبالشان آمد و بعد از او هم دختر عینکی و سبزهای هم قد مادرش. عباس همان لحظه اول دختر را پسند نکرد. به نظرش خیلی بلند و لاغر بود و تناسبی با هم نداشتند. همگی رفتند روی مبل نشستند و مادر و دختر پذیرایی کردند.

پیرزن خودش را رباب خانم معرفی کرد و شروع کرد تعریف از خواهر زادهاش:

ـ ماشاالله بنفشه جون هر هنری که بگی بلده. خیاطی. آشپزی. شیرینی پزی.

مادر بنفشه در حالیکه به عباس نگاه میکرد و لبخند میزد گفت:

ـ شما چند سالتونه؟

عباس همانطور که به فرش نگاه میکرد گفت:

ـ سی سال.

مهناز خانم با لبخند پرسید:

ـ دختر خانم شما چند سالشه؟

مادر و پیرزن یکدفعه با هم جواب دادند. پیرزن گفت:

ـ بیست و دو.

مادر دختر گفت:

ـ بیست و هفت.

عباس و مهناز خانم نگاهی با هم رد و بدل کردند و دختر که اوضاع را چنین دید، گفت:

ـ خاله همیشه سن منو با خواهرم اشتباه میگیره. بیست و هفت سالمه.

پیرزن خندید و گفت:

ـ ای وا! بازم اشتباه کردم؟!

عباس پوزخند زد و این از چشم دختر دور نماند. نیم ساعتی به صحبتهای متفرقه درباره کارو بار و وضعیت مسکن عباس گذشت و و مهنازخانم به عباس آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میخوای صحبت کنی؟

عباس دست او را آرام فشرد و گفت:

ـ نه. پاشو بریم.

لحظاتی بعد هر دو در حال خداحافظی از جمع بودند و پیرزن با اخم به عباس نگاه میکرد.

***

شب که عباس و مهناز خانم آمدند، مجتبی مقابل تلویزیون دراز کشیده بود. مهناز خانم غرغر کنان و عباس پشت سرش داخل شدند.

ـ دختره که قد و هیکلش باهات جور بود. چی میگی پس تو؟

ـ میگم اسکلت مردنی بود. دست بهش میزدی میشکست، پودر میشد.

ـ همه که بی عیب و نقص نیستند. تو یه دختر کامل میخوای. دختر کاملم پیدا نمیشه. بالاخره خواستگاری هر کیام بری یه چیش میلنگه. بد میگم مجتبی؟

مجتبی سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

ـ کار عباس از این حرفا گذشته. وسواس پیدا کرده، باید بره پیش روانپزشک.

عباس با پا ضربهای به زانوی مجتبی زد و به اتاقش رفت و در را بست. خیلی بد بود که نمیتوانست دختری را که باب میلش باشد انتخاب کند. دلش هوای دوستش جعفر را کرد. خیلی وقت بود از او بی خبر بود. با او تماس گرفت و صدای جعفر در گوشی پخش شد:

ـ الو.

ـ احوال جعفر آقا.

ـ عباس جون تویی؟ قربونت برم! بابا چه عجب یادی از ما کردی!

ـ هستی خونه؟

ـ آره هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باش تا بیام.

ـ بیا، بیا، منتظرم.

عباس گوشی را داخل جیبش گذاشت و از اتاقش بیرون رفت. مهناز خانم پرسید:

ـ کجا؟

ـ هیچی. میرم جلوی در جعفرینا.

از خانه بیرون رفت و سوار ماشین شد و دم در خانه دوستش نگه داشت. باموبایل زنگ زد و گفت:

ـ جعفر بیا پایین، تو ماشینم.

ـ بیا بالا عباس جون.

ـ نه مزاحم نمیشم.

جعفر دقایقی بعد پایین آمد و با دیدن عباس خنده بر لبانش آمد. در ماشین را باز کرد و داخل شد و هر دو به هم محکم دست دادند و روی هم را بوسیدند.

ـ چهطوری پسر؟

ـ قربونت برم. تو چهطوری؟ عباس! بیا بالا. اینطوری درست نیست.

ـ تعارف ندارم. یه دور بزنیم، ها؟

جعفر خندید:

ـ به یاد دوران مجردی ها؟!

هردو خندیدند.

ـ دختر پیدا کردی یا نه؟

عباس سرش را با لبخندی تلخ تکان داد:

ـ نه بابا. همون وضعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عباس از من به تو نصیحت! دنبال قیافه میافه نباش که هیچ به دردت نمیخوره.

عباس سکوت کرد و یاد جعفر افتاد که در گذشته از خود او هم بدتر بود و به خوانوادهاش سپرده بود: «فقط یه دختر خوشگل برام پیدا کنین.»

جعفر از حالت چهره او متوجه فکرش شد و گفت:

ـ من پشیمونم. آقا جون من پشیمونم! الانم که دارم زندگی میکنم به خاطر بچهمه. فکر میکردم همه چی به خوشگلیه، خوشگل گرفتم حالا مثل خر گیر کردم تو گل.

عباس با کنجکاوی و اخمی جذاب گفت:

ـ خانومت که خوبه...

ـ خوبه؟! پدر منو در آورده، همهش یا جلوی آیینهس داره به ریخت و قیافهش میرسه یا باشگاه بدنسازی برای زیبایی اندام. به غیر از این روزام همهش پای ماهواره نشسته. عباس نمیدونی چی دارم میکشم. اون روزی مادرم اومده میگه هر چی میکشی حقته چهقدر بهت گفتم دختر داییتو بگیر نگرفتی گفتی قشنگ نیست حالا اینم زندگیت.

ـ با خانومت صحبت کردی؟

ـ دو ساله دارم باهاش صحبت میکنم، گوش نمیکنه به حرفم. این لعنتی آرایش مثل اعتیاد میمونه. هر زنی بیفته توش نمیتونه ترکش کنه. چند دفعه به خاطر همین قضیه دستم روش بلند شده.

ـ مرد حسابی! چه کاری بوده؟ دست رو زن بلند کردی؟

ـ عباس به خدا دست خودم نبود. یه خروار آرایش میکنه در میاد بیرون بعد مردای غریبه جلوی چشمای خود من که شوهرشم متلک میپرونن. تو خودت جای من بودی چی کار میکردی؟! ها؟!

عباس مسئله خودش را فراموش کرد و دلش به دوستش سوخت. جعفر ادامه داد:

ـ پارسال شیشه شکستم. شیشههای خونهرو همهرو آوردم پایین که انقدر نشین ماهواره نگاه کن. انقدر این کثافتای ماهوارهای که دارن زندگی مردمو به هم میریزن نگاه نکن. بچسب به زندگیت. ولی کو گوش شنوا؟!

جعفر سکوت سنگینی کرد و عباس برای همدردی دست روی شانه او گذاشت:

ـ درست میشه جعفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدتر شده که بهتر نشده. بچهرو میندازه گردن مادرش خودش با دوستاش میره تفریح. دلم خونه عباس. به قیافهم نگاه نکن. از تو داغونم. روزی هزار بار خودمو سرزنش میکنم چرا نرفتم دختر داییمو بگیرم.

عباس با اخم گفت:

ـ زشته، خجالت بکش مرد! الان دیگه متاهلی. نباید اسم زن دیگهای رو بیاری.

جعفر با تأسف گفت:

ـ پارسال پدرش فوت کرد. خیلی اوضاع روحیش به هم ریخت. دیگه از طلاق منصرف شدم.

چشم عباس به زن جعفر افتاد که باکلی آرایش و در حالی که موهای فرش بیرون از روسری بود به طرف ماشین آمد و با دیدن عباس خوشحال شد:

ـاِوا... عباس آقا شمااین؟ چرا بالا نیومدین؟

عباس به احترام زن جعفر از ماشین پیاده شد و سرش را زیر گرفت:

ـ سلام نسترن خانم. ممنون، همین جا خوبه.

نسترن به جعفر چشم غره رفت و به عباس گفت:

ـ این جعفرآقاام که اصلاً اهل تعارف کردن نیست.

عباس لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ نه، جعفر گفت. من خودم قبول نکردم.

نسترن تازه چانهاش گرم شده بود. با لبخند گفت:

ـ عباس آقا! شنیدم دنبال دختر میگردی. میخوای برات پیدا کنم؟ من دخترِ خوب زیاد سراغ دارما!

عباس لبخندی متواضعانه زد:

ـ والا چی بگم؟

جعفر گفت:

ـ راست میگه. نسترن زیاد آشنا داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس به جعفر نگاه کرد و گفت:

ـ باشه با مادر صحبت میکنم که اگه شد با نسترن خانم صحبت کنه.

فصل 9

بهار دختر شهلا را که با خودش به آرایشگاه آورده بود، در آغوش گرفته و میگفت:

ـ چهقدر نازه!!

شهلا خندان گفت:

ـ نظر لطفته! به نازی تو که نمیرسه.

اشرف خانم در حال باد زدن خود با باد بزن به لیلا چشمک میزد که با بهار صحبت کند. لیلا ناراحت از کار مادرش آرام گفت:

ـ من نمیگم.

ـ غلط میکنی نمیگی.

ـ برای چی وقتی میدونم فرامرز به دردش نمیخوره واسطه شم؟!

ـ لیلا می زنم تو دهنتا! با من بحث نکن. پاهام داره میشکنه انقدر واستادم کار کردم.

لیلا اخم کرد و به طرفی رفت. اشرف افتاد دنبال او:

ـ تو نگران گناهش نباش! من همهرو گردن میگیرم. فرامرز اونقدرام که فکر میکنی بد نیست. زن بگیره درست میشه. اصلاً یه تیریه تو تاریکی، شاید داداشه ندادش.

لیلا در کمال نارضایتی و به امید اینکه بهار قبول نکند و برای اینکه شر مادرش را از سرش کم کند به طرف بهار رفت. بهار داشت به آیدا شکلات میداد و لپهایش را میبوسید. لیلا با لبخند صدایش زد و گفت:

ـ بهار جون! من میخوام لوازم آرایش بخرم. با من میای بریم بازار؟

بهار لبخند زد و گفت:

ـ آره. حتماً میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدیقه و رویا نگاهی با هم رد و بدل کردند که چرا لیلا بهار را با خودش بازار میبرد. لحظاتی بعد، بهار و لیلا در مقابل چشمان رضایتمند اشرف خانم از آرایشگاه بیرون زدند.

لیلا در حالیکه سعی داشت حرفهایش را در ذهنش آماده کند، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چند دقیقه تو این پارکه بشینیم و حرف بزنیم؟

بهار قبول کرد. هر دو به طرف پارک رفتند و و روی نیمکتهای سفید رو به فواره نشستند. لیلا در فکر بود. نگاهی به صورت معصوم بهار که از همه چیز بی خبر بود انداخت و گفت:

ـ بهار تو قصد ازدواج داری؟

بهار که انتظار چنین پرسشی را نداشت ناگهان خجالت زده شد. لیلا که سکوت او را دید گفت:

ـ برادرم فرامرزو دیروز جلوی در دیدی؟

بهار به یاد فرامرز افتاد. پسر لاغر و چشم روشنی که روز قبل دم در آرایشگاه به بهانه کار داشتن با اشرف خانم او را به حرف گرفته و چنان وقیحانه نگاهش میکرد که فوراً داخل آرایشگاه برگشته بود. حتماً لیلا قصد خواستگاری داشت. صدای او را شنید:

ـ دیروز یه دل نه صد دل عاشقت شده. پدرمونو در آورده از دیروز. مامانم گفت اول با خودت صحبت کنم اگه راضی هستی بیایم خواستگاریت.

صدای خودش را شنید:

ـ من قصد ازدواج ندارم لیلا جون.

لبخندی رضایتمند گوشه لب لیلا نقش بست اما فوراً به خودش مسلط شد و گفت:

ـ برای چی؟!

بهار نمیدانست چرا ناگهان چهره مردانه و جذاب عباس مقابل چشمانش آمد و گفت:

ـ آمادگی ندارم.

***

بهار جانمازش را رو به قبله پهن کرده و چادرش را سر انداخته و قصد نماز خواندن داشت که سر و صدایی از بیرون شنید. در حالیکه مقنعه چانهدار نمازش را مرتب میکرد، کنجکاو به طرف پنجره رفت و پرده طلایی را کنار زد. عباس را دید که با مجتبی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پشتش به او بود، دم در خانهاشان، در حال بحث و جدل هستند. لبش را گزید و ناگهان احساس کرد قلبش تند تند میزند. پرده را تندی کشید تا این بار عباس او را غافلگیر نکند. از این پسر که کاملاً به او بی توجه بود، خوشش آمده بود. این بار پرده را خیلی کم کنار زد و نگاهش کرد. هر چهقدر نگاهش میکرد بیشتر دل تنگش میشد. زیر لب گفت:

ـ چی کار کنم تا عاشق من شه؟!

نمازش را که خواند دوباره پرده را کنار زد. از عباس و مجتبی خبری نبود. گویا به خانه رفته بودند. چادر را از سرش برداشت و در حالیکه بلوز لیمویی و شلوار گشاد سفید به پا داشت سر میز شام رفت. صندلی را از زیر میز بیرون کشید و نشست و رو به ملیحه که در حال گذاشتن پارچ روی میز بود، گفت:

ـ اوم! چه بویی!

ملیحه غلیظ گفت:

ـ نوش جونت!

و مقابل بهار نشست و شروع کردند غذا خوردن. بهار کمی از غذایش را خورد و گفت:

ـ امروز لیلا منو برای برادرش خواستگاری کرد.

ملیحه متعجب پرسید:

ـ چی؟!

ـ امروز لیلا به بهونه خرید لوازم آرایش منو از آرایشگاه بیرون برد. بعد به جای بازار رفتیم پارک و گفت دیروز داداشش منو دم آرایشگاه دیده و ازم خوشش اومده. گفت اگه راضی هستی ما بیایم خواستگاریت.

ـ تو چی گفتی؟

ـ گفتم آمادگی ندارم.

ـ واقعا آمادگی نداری؟

بهار به ملیحه نگاه کرد. او فقط برای یک نفر آماده بود و آن هم عباس!

***

مهناز خانم حرص می خورد و خون لب مجتبی را با پنبه پاک میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با دختر مردم تو پارک چی کار داری که داداشش بیاد و ببیندتون؟

ـ داداشش نبود. پسرخاله عوضیش بود. مهشاد نمیخوادش اما پسره لعنتی کنه شده افتاده دنبالش.

عباس با اخم گفت:

ـ دست از این دختره بردار! به درت نمیخوره.

مجتبی عصبانی گفت:

ـ من مهشاد دوست دارم.

مهناز خانم گفت:

ـ اون دختره به درد تو نمیخوره. تو محل پشت سرش حرف و حدیث زیاده.

نگاهی به عباس کرد و گفت:

ـ بچه من چهقدر سادهس که رفته عاشق اون دختره شده.

مجتبی عصبی گفت:

ـ مامان در موردش درست صحبت کن! خیلی دختر خوبیه. اگه این عباس خان تا الان زن گرفته بود سریع رفته بودم خواستگاریش و اون موقع دیگه کار به اینجا نمیرسید.

عباس سرش را با تأسف تکان داد.

مهناز خانم عصبانی از سادگی پسرش روی فرش نشست و مجتبی سرش را روی پای مادرش گذاشت. مهناز خانم پنبه آغشته به الکل را روی گونه او گذاشت و داد مجتبی هوا رفت.

عباس که خیلی از دست پسر خاله مهشاد عصبانی بود، تصمیم داشت بعداً حسابش را برسد. جلوی مجتبی ناراحتیاش را بروز نمی داد ولی واقعیت این بود که خون داشت خونش را میخورد. بدون اینکه مادرش و مجتبی متوجه شوند از خانه بیرون زد و رفت پارکی که محل استقرار حامد پسرخاله مهشاد بود. چشمش که به او در میان حلقه دوستانش افتاد دندانهایش از شدت خشم روی هم ساییده شد. با قدمهایی بلند به طرفش رفت و صدایش زد. حامد که داشت میخندید سرش را از میان جمع بیرون آورد و با دیدن عباس کفری شد. طلبکار نگاهش کرد و عباس خوددار گفت:

ـ یه لحظه بیا این ور کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حامد در میان نگاه دوستاتش ازجمع بیرون آمد و به طرف عباس آمد:

ـ چیه؟ ها؟ طبق معمول داداششو آورده سر من؟

با این حرف دوستانش خندیدند. عباس در حالیکه به شدت خودش را کنترل میکرد و نمیخواست دعوا و جارو جنجال راه بیاندازد با اخم گفت:

ـ بار آخرت باشه رو مجتبی دست بلند میکنی.

حامد خنده ای سوزنده کرد:

ـ اگه بار آخرم نباشه چی؟!

عباس دیگر اختیار از کف داد و مثل اژدهایی خشمگین به سوی او حمله ور شد. در عرض دو دقیقه چنان دعوای شدیدی بین هر دو در گرفت که در محله غوغا شد. دوستان حامد حتی جرأت نمیکردند حامد را از زیر دستان عباس در آورند. عباس مشت بود که حواله صورت حامد میکرد. حامد هم نمیخواست کم بیاورد و هر چه فحش بر دهانش بود بر دهان میریخت و به عباس حمله ور میشد. یقه عباس تا وسط سینه جر خورد و زنجیر حامد پاره شد. ابراهیم و جعفر که خانهاشان نزدیک پارک بود با دیدن این وضعیت به محل دعوا دویدند و عباس را از حامد جدا کردند. حامد فحشهای نامربوط میداد و عباس را پرخاشگرتر میکرد. مهناز خانم و مجتبی را یکی از بچه محلها خبر کرده بود و دوان دوان خودشان را به پارک رساندند. عباس تا فرصت پیدا میکرد دوباره به سمت حامد حملهور می شد. بهمن وسط دعوا دوید و دست عباس را محکم کشید:

ـ عباس! بیا کنار!

عباس خشمگین به طرفی کشیده شد و مجتبی هر چه از دهانش در آمد به حامد گفت. ابراهیم با کف دست دهان مجتبی را گرفت و گفت:

ـ ساکت شو! نمی بینی عباس چی کارش کرده؟

بهار که دورا دور شاهد این صحنه بود، ترسیده از دیدن چنین صحنهای اندیشید: "چهقدر عصبیه!"

***

داخل خانه مهناز خانم و بهمن و ابراهیم و جعفر نشسته و در حال نصیحت عباس بودند. بهار برای مهناز خانم آب طلا درست کرد و گفت:

ـ بخورین. خیلی امشب ترسیدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم با حرص گفت:

ـ سر این پسر برای دعوا درد میکنه.

مجتبی معترض گفت:

ـ سرش درد نمیکنه. هر سنگدلیام وضع منو میدید جوش میآورد. این که دیگه برادرمه.

جعفر گفت:

ـ بابا اون حامد روانیه. تو چرا رفتی عاشق دختر خاله اون شدی؟

ابراهیم گفت:

ـ دختر خالهشم درست و حسابی نیست مجتبی. از الان بهت بگم که بعداً نگی چرا نگفتی.

مهناز خانم به مجتبی خیره شد:

ـ بفرما! من نمیگم دختره سابقش تو محل خرابه؟ ساده! احمق! ابله!

مجتبی عصبانی شد و گفت:

ـ اَه... بسه دیگه.

بهار از مهناز خانم پرسید:

ـ دختره کیه؟

ـ تو نمیشناسیش. خونشون دوتا کوچه اون ورتره. تازه دیپلم گرفته. یه مدتم کارآموز اشرف خانم بود. اصلاً همین اشرف به من گفت دختر خوبی نیست.

ابراهیم رو به عباس گفت:

ـ برو یه دوش بگیر بیا. خون خالی شدی.

عباس برخاست و رفت و بهمن و دوستان عباس با مهناز خانم هم صحبت شدند. ابراهیم رو به مهناز خانم گفت:

ـ مهنازخانم من به عباس گفتم، به مجتبیام گفتم. اینا خوانواده درست و حسابیای نیستند. ما ده سال باهاشون همسایه بودیم. همهشون دعواییان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر گفت:

ـ اصلاً عباس نباید با اینا سر شاخ میشد.

مهناز خانم نگاهی به مجتبی که غمگین در لاکش فرو رفته بود کرد و گفت:

ـ خیر ندیده زده بود بچهرو لت و پار کرده بود.

جعفر آمد کنار مجتبی نشست و گفت:

ـ مجتبی جون، دنبال این دختره نباش! ما یه چیز میدونیم که داریم بهت میگیم.

بهمن که کنار مهناز خانم نشسته بود، آرام گفت:

ـ مجتبی طفلک خیلی بچه سادهایه! دخترهام داره از سادگیش سوء استفاده میکنه.

مهناز خانم گفت:

ـ پسراای من جفتشونم سادهان. به اون عباسم نگاه نکن. اگه عقل تو کلهش بود نمیرفت بیفته تو جون یه آدم لات عوضی.

گوشی بهار زنگ زد و بهار جواب داد. ملیحه پشت خط بود.

ـ بهار چرا نمیاین؟ دلوا پس شدم.

ـ خونه مهناز خانمیم. الان میایم.

ـ زود بیاین خونه من تنهاام.

ـ باشه.

بهار تماس را قطع کرد و دید عباس در حال خشک کردن موهای سیاه خیسش با ابراهیم در حال صحبت است.

ـ من خیلی وقته دعوارو گذاشتم کنار ولی امشب هر کاری کردم نتونستم کوتاه بیام.

صورت مجتبی را نشان ابراهیم داد و گفت:

ـ ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره. حق با توئه داداش. منم بودم قاطی میکردم ولی حرف من سر اینه اول جلوی مجتبیرو بگیرین نذارین با اون دختره این ور اون ور بره.

جعفر هم در حال نصیحت مجتبی بود. بهمن برخاست و به عباس گفت:

ـ عباس! مادرتون امشب خیلی ترسید. بنده خدا وسط خیابون بدون کفش داشت میدویید ببینه اتفاقی برات نیفتاده باشه. یه ذره مراعاتشو کنید.

بهمن به دنبال حرفش به بهار که در حال نظاره عباس بود نگاه کرد تا اشاره کند بروند. نگاه جدی عباس از صورت بهمن به سمت بهار چرخید. ته دل بهار لرزید. نگاهش را از صورت عباس برداشت و همراه برادرش خداحافظی کردند و رفتند. به خانه که رسیدند، ملیحه بهمن را سوال باران کرد و بهار در حالی که فکرش پیش عباس و آخرین نگاهش بود، با صورتی گلگون به سمت اتاقش راه افتاد. دستش را روی دهانش گرفت و اندیشید: «وای! خدایا! چرا انقدر ازش خوشم اومده؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل10

ـ آرایشگاه چه خبر بود؟

بهار به صدیقه که به پشتی اتاقش تکیه زده و منتظر جوابش بود، نگاه کرد.

ـ مثل همیشه.

ـ دو روزه سرما خوردم و نمیتونم از جام بلند شم. دلم به اونجا تنگ شده.

ـ انشاالله زودتر خوب میشی.

ـ مرسی برام سوپ آوردی.

بهار دست او را با مهربانی فشرد.

ـ بهار یه سوال کنم راستشو میگی؟

ـ آره. بپرس عزیزم.

ـ دیروز لیلا برای چی تو رو با خودش بازار برد؟

بهار در فکر فرو رفت و نگاهش را از صورت کنجکاو صدیقه برداشت. صدیقه گفت:

ـ مطمئنم برای یه چیزی تو رو بیرون برد. دیدم قبلش داشت با مادرش پچ و پچ میکرد.

بهار به صورت صدیقه نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منو برای داداشش خواستگاری کرد.

صدیقه ماتش برد:

ـ کدوم داداشش؟!

ـ بزرگه. فکر کنم اسمش فرامرزه.

چشمان صدیقه پر از نفرت شد و لبهایش را محکم گزید. بهار کنجکاو شد و پرسید:

ـ صدیقه چرا ناراحت شدی؟

صدیقه عصبانی گفت:

ـ اشرف خانم خیلی زن دغل بازیه، خجالتم نمیکشه... پسرش معتاده!

قلب بهار شکست. احساس کرد با تمام وجود از اشرف خانم متنفر شده. هم از اشرف خانم. هم لیلا. لحظهای فکر کرد شاید صدیقه به دلایل شخصی از فرامرز بدگویی کرده اما با به یاد آوردن چهره زرد و چشمان گود و حال زار فرامرز که اعتیادش را فریاد میزدند، متوجه صداقت حرفهای صدیقه شد.

پایین خانه، عباس و ابراهیم دم در ایستاده بودند و صحبت میکردند. اکبر آقا، پدر ابراهیم در را باز کرد و چشمش به عباس افتاد. عباس با دیدن او گفت:

ـ چاکر اکبر آقا!

ـ به عباس آقای گل! چرا دم در واستادی؟

ابراهیم به عباس گفت:

ـ بیا تو دیگه...

عباس گفت:

ـ نه کار دارم. باید برم.

اکبر آقا گفت:

ـ من کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و ابراهیم عباس را هول داد و داخل حیاط انداخت و عباس متعجب برگشت و گفت:

ـ چه خبرته بابا؟

همه داخل خانه رفتند و نشستند. طاهره خانم آمد و پس از احوالپرسی حال مهناز خانم را از عباس پرسید. عباس هم تشکر کرد و ماند که با او چه کار دارند. اکبر آقا در حالیکه به پشتی تکیه داده بود سیگاری آتش زد و گفت:

ـ جنابِ آقای عباس خان! خبر داری رفیقت افسرده شده افتاده گوشه خونه؟

عباس متعجب به ابراهیم نگاه کرد و ابراهیم گفت:

ـ داوود میگه.

عباس پرسید:

ـ کجاس؟

ـ تو اتاقشه.

ـ چرا به من نگفتی؟

ـ چی بگم؟ کاری از دستت بر نمیاد.

ـ یعنی چی؟ بالاخره رفیقیم. میبردیمش بیرون حال و هواش عوض شه.

اکبر آقا ته سیگارش را در جاسیگاری انداخت و گفت:

ـ سر یه دختر به درد نخور یه ساله افسردگی گرفته و خودشو تو اتاق حبس کرده، با هیچ کسم رفت و آمد نمیکنه.

عباس برخاست و گفت:

ـ اکبر آقا ابراهیم به من چیزی نگفته بود. اگه میدونستم میاومدم باهاش حرف بزنم.

و به سمت اتاق داوود رفت. صدای اکبر آقا را از پشت سرش شنید:

ـ حالا الان برو ببین میتونی باهاش حرف بزنی. ما که یه کلوم باهاش صحبت میکنیم از کوره در میره جنگ جهانی راه میافته.

طاهره خانم آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چاییتو نخوردی عباس جان.

عباس تشکر کرد و ابراهیم چند ضربه به در اتاق زد و گفت:

ـ داوود من و عباس میخوایم بیایم اتاقت.

داوود جوابی نداد و ابراهیم در را باز کرد. داوود با دیدن عباس بی روحیه از جا برخاست و با او دست داد:

ـ خوبی عباس؟ چه عجب!

عباس از لاغری او جا خورد و گفت:

ـ چه قیافهایه برای خودت درست کردی پسر؟!

ابراهیم رفت از مادرش که صدایش میزد چای بگیرد و عباس و داوود کنار هم نشستند. داوود سر در گریبان فرو برد و عباس به پشتش زد و گفت:

ـ انقدر در برابر مشکلات ضعیفی؟ رو تو یه حساب دیگه باز کرده بودم.

داوود اخم کنان به عباس نگاه کرد و گفت:

ـ چی داری میگی عباس؟ زندگی من داغون شده، خوانوادم زدن داغونش کردن، حالا توقع داری برم تو روشون نگاه کنم بخندم؟

ـ خوانوادت زندگیتو به هم زدن؟

ابراهیم با سینی چای آمد و گفت:

ـ مادرمینا پشت سر دختره زیاد حرف زدن. دخالتم تا دلت بخواد. برای همین دختره از لجش مهریهشو گذاشت اجرا که انتقام بگیره.

داود ناراحت گفت:

ـ دختره دختر بدی نبود. احساسی بود. دوست داشت خوانوادهم بهش محبت کنند. ایناام هی جلوش نشستند بدشو گفتند. بهش نیش وکنایه زدند. آخرم عاقبتش این شد!

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

ـ میخواست مستقل شه که اختلافاتمون شدیدتر نشه، نذاشتن، گفتن یا میای اینجا یا هری. خب بهش برخورد دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم به عباس نگاه کرد و گفت:

ـ دختره این قدراام که داوود میگه خوب نبود. زبون دراز بود. همهرو ازخودش میرنجوند، از داودم انتظار داشت مطیعش باشه و تو روی خوانوادهش واسته.

بعد با اخم به داوود گفت:

ـ پدر بدبختت شیش ماهه داره سکههای زن جنابعالی رو که نتونستی نگهش داری میده بعد میشینی جلوی عباس میگی خوانوادهم فلان....

ـ دِ اگه بابامون احترام دختررو نگه میداشت که کار به همچین جایی نمیکشید...

ـ میخوای دوباره بری سراغ دختره داوود؟ آره؟

داود لبخندی تلخ زد.

عباس نمیدانست چه کار کند. دور و اطرافش پر بود از دوستانی که ازدواج ناموفق داشتند. داود را به زحمت از اتاق بیرون کشید و داخل پذیرایی برد . اکبر آقا از دیدن پسرش ذوق کرد اما بروز نداد و با اخم گفت:

ـ ازفردا برو سر کارت، مادرتم برات یه دختر پیدا کرده.

داود بی حوصله گفت:

ـ نمیخواد. نمیخواد دنبال دختر واس من باشین.

اکبر آقا سرش رابه سویی چرخاند و زیر لب گفت:

ـ لا اله الا الله!

طاهره خانم آمد و نگران گفت:

ـ داوود! مادر! همه دخترا که مثل زیبا نیستند. کلی دختر خوب برات سراغ دارم.

داود پوزخند زد.

طبقه بالا صدیقه داشت روحیه بهار را از قبل بدتر میکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من جای تو بودم دیگه آرایشگاهش نمیرفتم. اصلاً هر چی از دهنم در میاومد به اشرف خانم میگفتم. بهش می گفتم تو خجالت نمیکشی منو برای پسر معتادت خواستگاری میکنی؟

بهار آنقدر در خودش فرو رفته بود و بغض در گلویش نشسته بود که هر آن ممکن بود منفجر شود. دیگر طاقت حرفهای صدیقه را نداشت. برخاست و گفت:

ـ ممنون صدیقه جون که حقیقتو گفتی...

و ناگهان صدایش لرزید. صدیقه متوجه زیاده رویاش شد و گفت:

ـ ببخشید! خیلی ناراحتت کردم ولی باور کن دست خودم نبود. تو رو خیلی دوست دارم.

بهار او را در آغوش گرفت و بوسید و باز تشکر کرد. از پلهها که پایین رفت، ناگهان چشمش به عباس و ابراهیم و جوان ناشناسی و اکبر آقا افتاد. همه با شنیدن صدای پا برگشتند و او را دیدند. عباس که ازحضور بهار در خانه دوستش جا خورده بود به بهار که خیلی جدی و ناراحت به نظر میرسید نگاه کرد و ابراهیم و داود هم به احترام او برخاستند و سلام و احوالپرسی کردند. بهار سلام و احوالپرسی سرسریای با آنها کرد و در مقابل چشمان تیزبین عباس از صدیقه خداحافظی کرد و رفت. صدیقه خوشحال از آمدن عباس به خانهاشان به او سلام کرد و عباس با سری زیر گرفته جواب داد.

همه دوباره نشستند و ذهن عباس درگیر صورت ناراحت بهار شد..

***

ملیحه تند و تند در میزد و میگفت:

ـ بهار درو باز کن ببینم چی شده. بهار جان! خواهش میکنم درو باز کن. دارم میمیرم از نگرانی.

زنگ خانه به صدا در آمد و ملیحه ناکام از پاسخ ندادن بهار به طرف در رفت. در را که باز کرد، با دیدن مهناز خانم چهرهاش باز شد:

ـ مهناز خانم! شمااین؟ خوش اومدین!

مهناز خانم لبخند زد و کاسه آشی دست ملیحه داد:

ـ برای بهار جون آوردم. آشمو خیلی دوست داره.

ملیحه تشکر کرد و او را با مهربانی داخل آورد. مهناز خانم به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بهار جون کجاس؟

ملیحه با چشم اشاره به در اتاق بهار کرد و گفت:

ـ نمیدونم چشه. همین الان از خونه دوستش اومد خونه و رفت تو اتاقش و درو قفل کرد.

مهناز خانم نگران شد و پرسید:

ـ آخه چرا؟!

به طرف در اتاق بهار رفت و چند ضربه به در زد:

ـ بهار جون! بهار جون! مهنازم. درو باز میکنی؟

بهار سرش را از روی زانوانش برداشت و با چشمان اشک آلودش به در نگاه کرد. نمیتوانست در را برای مهناز خانم باز نکند. به آرامی از تخت پایین آمد و در را باز کرد و چشمان اشک آلودش قلب مهنازخانم را به درد آورد.

ـ چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

بهار دیگر طاقت نیاورد. خود را در آغوش او انداخت و زار زار گریه کرد. مهناز خانم هم با اینکه نمیدانست بهار برای چه گریه میکند به خاطر گریههای دردمند او اشک در چشمانش حلقه زد.

ملیحه گفت:

ـ بهار حداقل به خاطر مهناز خانم بگو چی شده.

بهار سرش را از شانه مهناز خانم برداشت و با صدایی بریده بریده گفت:

ـ اشرف خانم میخواسته منو بدبخت کنه. صدیقه گفت پسرش معتاده. گفت چند ساله معتاده وهیچ کس تو محل بهش زن نمیده.

ملیحه عصبانی شد. لبش را گزید و زیر لب ناسزایی نثار اشرف خانم کرد. مهناز خانم حیرت زده گفت:

ـ اشرف تو رو میخواسته برای پسرش بگیره؟!

بهار با سر تأیید کرد و حرص مهناز خانم در آمد:

ـ بیخود کرده... چهطوری به خودش اجازه داده از توی دسته گل برای پسرش خواستگاری کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار دوباره گریه کرد. مهناز خانم گفت:

ـ گریه نکن عزیز دلم! دیگه نمیخواد آرایشگاش بری، جواب این آدمارو خدا خودش میده. هر چند داده، میبینی که چهقدر بدبخته و همیشه هشتش گره نهشه، از بس که دروغ میگه و با مردم بد میکنه. فردا خودم میرم آرایشگاه هر چی از دهنم در اومد بهش میگم. تو نمیخواد خودتو ناراحت کنی، خدارو شکر که همه چی رو فهمیدی و دست اونیام که بهت گفته درد نکنه.

ملیحه به بهار گفت:

ـ بهار! از این آدما زیاد پیدا میشن. میخوان از شر بچهشون خلاص شن، دختر مردمو بدبخت میکنن.

مهناز خانم و ملیحه بهار را روی تخت نشاندند و شروع به دلداری دادن او کردند.

***

شب که بهمن آمد بهار هنوز غمگین بود. بهمن سر سفره چند شوخی با بهار کرد اما بهار فقط به لبخند تصنعی اکتفا کرد. بهمن با اشاره از ملیحه پرسید:

ـ چشه؟

ملیحه اشاره کرد سر به سر بهار نگذارد. بهمن مستقیم به بهار نگاه کرد و گفت:

ـ بهار! چرا اخمات تو همه؟ چی شده؟

ـ هیچی نیست.

بهمن وقتی بهار را در چنین وضعیتی میدید دلش میگرفت. اصلاً طاقت ناراحتی خواهر کوچکش را نداشت. مهربان گفت:

ـ بهار بگو چی شده.

بهار سعی کرد رفتارش را درست کند. با شناختی که از بهمن داشت میدانست تا علت را کشف نکند دست بردار نیست. گفت:

ـ خستهام. خوابم میاد.

و برخاست و به اتاقش رفت. با رفتن او بهمن با جدیت به ملیحه نگاه کرد و پرسید:

ـ حرفتون شده؟

ملیحه ناراحت شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من کی بهارو ناراحت کردم که این دفعه دوم باشه؟

ـ پس چش بود؟ بهار ظرفیتش خیلی بالاس. همینجوری ناراحت نمیشه.

ـ با یه دختره تو آرایشگاه حرفش شده.

ـ دختره کی بوده؟ غلط کرده...

ـ بهمن انقدر حرص نخورا! فردا پس فردا آشتی میکنن تموم میشه می ره پی کارش.

***

مهناز خانم در حال سرخ کردن سیب زمینی با مجتبی که داشت از یخچال نوشابه برمیداشت، حرف میزد:

ـ زنه خجالت نمیکشه، بهارو برای پسر معتادش خواستگاری کرده، دختره داشت خون گریه میکرد.

مجتبی یک لیوان نوشابه برای خودش ریخت و نوشید و گفت:

ـ این اشرف خانم خیلی زن قالتاقیه مامان. توام نمیخواد بری آرایشگاش.

عباس در حال رد شدن از پذیرایی بود که متوجه صحبتهای آنها شد. داخل آشپزخانه رفت و از مادرش پرسید:

ـ خواستگاری همه دخترای محل رفتند حالا نوبت به بهار رسیده؟

مهناز خانم قاشق را از داخل سیب زمینیها در آورد و به عباس نگاه کرد و گفت:

ـ طفلکی انقدر گریه کرد، جیگرم آتیش گرفت.

عباس ناراحت شد و در فکر صبح فرو رفت. زیر لب گفت:

ـ عجب آدماییان! این فرامرزه آخه آدمه رفتند بهارو براش خواستگاری کردند؟

مجتبی و مهناز خانم با حالتی جا خورده به عباس که با حرص این حرف را گفت نگاه کردند و مجتبی گفت:

ـ تو که انقدر بهارو دوست داری خب برو خودت بگیرش.

عباس به صورت مجتبی خیره شد:

ـ من حرفی از دوست داشتن زدم؟ دلم برای دختره سوخت که فرامرز مفنگی خواستگارشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم از حرصش دیگر حرف نزد و ادامه سیب زمینیهایش را سرخ کرد. عباس لیوانی از اپن برداشت و دست مجتبی داد و گفت:

ـ یدونهام برای من بریز.

مجتبی کمی برای او ریخت و بقیه را سر کشید. عباس متعجب گفت:

ـ بیا همینم بخور.

مهناز خانم همانطور که پشتش به پسرهایش بود، گفت:

ـ برید بخرید. خوبه بقالی سر کوچهس.

عباس همان یه ذره نوشابه را سر کشید و از آشپزخانه بیرون رفت...

فصل 11

صبح بهار با چشمانی پف کرده از خانه بیرون رفت. سر راه چشمش به عباس افتاد که از سوپرمارکتی با خنده بیرون آمد. چشم عباس از دور به او افتاد و لبخند روی لبش ماسید. بهار را دید که بدون اینکه به او سلام کند رویش را به طرفی کرد و رفت. بلافاصله یاد حرف های شب قبل مادرش در مورد خواستگاری فرامرز افتاد و نسبت به بهار احساس دلسوزی کرد. زیر لب گفت:

ـ بنده خدارو به چه روزی انداختند!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار فقط راه میرفت و فکر میکرد. آنقدر از دست اشرف خانم ناراحت بود که چند بار به ذهنش زد به آرایشگاهش برود و هر چه بر دهانش میآید به او بگوید. خسته از پیاده روی به خانه برگشت و همین که دستش را نزدیک دستگیره در برد تا آن را باز کند، صدای زندایی مهری را شنید که با عصبانیت به ملیحه میگفت:

ـ بسه دیگه... چهقدر دیگه پیش خودت نگهش داری؟ بزرگ شده... دختر بچه که نیست... اگه الان از خونهت نندازیش بیرون فردا پس فردا برات مصیبت میشه.

ـ مامان گناه داره. یتیمه. نه مامان داره نه بابا. دلش به من و بهمن خوشه. تازه دختر عمهِ خدابیامرزمم هست. خیلیام خوب و مهربونه...

ـ من که نمیگم دختر بدیه. میگم شوهرش بدین بره. دیگه وقت شوهرشه. الان نره می مونه رو دستتون. تو الان باید بچه خودتو بغل بگیری نه اینکه مراقب بهار باشی. اون وقتا افسرده بود آوردیش پیش خودت اما الان که حالش خوبه. اصلاً مگه عمو نداره؟ یه مدت بره پیش اون زندگی کنه.

ـ مامان به هر کسی که نمیتونیم شوهرش بدیم. باید یه خواستگار خوب باشه. بعدم دوست نداره بره خونه عموش. اینجارو دوست داره.

ـ از بس که مهربونی، تو اگه یه ذره جذبه داشتی الان بهار جرأت نمیکرد تو روت نگاه کنه بگه خونه عموم نمیرم، همینجارو دوست دارم. از همون اول ازدواجت هیچ خیری از زندگیت ندیدی. تازه عروس بودی هی باید دست خواهرشوهرتم میگرفتی با خودت میبردی این ور اون ور. ماه عسل، سینما، رستوران، گردش، کوفت، زهره مار.

ملیحه سکوت کرده بود. بهار بغضش گرفته بود. دلش میخواست ملیحه باز هم از او طرفداری کند اما این بار چیزی نگفت. خودش را در آن لحظات غریب ترین آدم روی زمین دید. کسی که وجودش مایه آزار عزیزترین کسانش بود. بار اولش نبود که این چنین تحقیر میشد. یک بار هم خواهر ملیحه به چشمانش نگاه کرده و گفته بود: «چرا دانشگاهتو شهرستان نمیزنی؟ هم یه آب و هوا عوض میکنی. هم درس میخونی.»

دلش مادرش را خواست. پدرش را خواست. کجا بودند؟ زیر خروارها خاک و او باید... با زندگی کنار میآمد. زندگی همین بود!

به خود که آمد دم در ایستاده و اشک بی وقفه از چشمانش سرازیر بود طوری که به هق هق افتاد. کجا را داشت که برود؟ تنها کس و کارش ملیحه و بهمن بودند. خواست برگردد اما نیروی غرور بر جا نگهش داشت. دیگر بزرگ شده بود. لزومی نداشت نقش مزاحم را برای آنها بازی کند. اصلاًحق با مادر ملیحه بود. هیچوقت خودش را جای ملیحه نگذاشته بود. شاید اگر خودش در شرایط ملیحه بود صبر او را هم به خرج نمیداد. گوشیاش را از کیف برداشت و درخواست اسنپ کرد. آنقدر در فکر بود که دقتی روی عکس راننده نکرد و طولی نکشید که یک پراید مقابل پایش توقف کرد. مشخصات ماشین درست بود. در عقب را باز کرد و بدون دیدن راننده پشت ماشین نشست. عباس که با دیدن بهار غافلگیر شده بود، از آینه زیر نظرش داشت. همین که به راه افتاد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار با فکر اینکه راننده غریبه است، بغضش را آزاد کرد و هق هق گریهاش به هوا برخاست. عباس فوراً برگشت و نگاهش کرد. بهار با دستان سفید و تپلش کل صورتش را پوشانده بود تا چهرهاش شناسایی نشود و معصومانه اشک میریخت. چشمان عباس ترحم انگیز شدند. بهار در آن لحظات چقدر بی پناه به نظر میرسید. اصلاً اهل فضولی نبود اما احساس کرد که شاید به درد دل احتیاج دارد. جعبه دستمال کاغذی کوچک را از داشبورد در آورد و در حالیکه یک دستش فرمان را گرفته بود با دست دیگر آن را به عقب گرفت:

ـ بفرمایین.

بهار نشنید و عباس دوباره تکرار کرد. بهار دستانش را از صورت برداشت و در حالیکه آب بینیاش را بالا میکشید از دستی که رویش جعبه دستمال کاغذی بود دستمال بیرون کشید و به حالت گریه گفت:

ـ ممنون.

عباس آنقدر حواسش پرت گریههای بهار شده بود که اگر راننده جلویی بوق نزده بود، تصادف کرده بود. ترمز کرد و ماشین را گوشه خیابان نگه داشت. بهار که از توقف ناگهانی ماشین متعجب شده بود، به راننده نگاه کرد و با دیدن عباس که کاملاً به طرفش برگشته بود، حیرت کرد. پس راننده غریبه نبود و گریههایش را برای عباس کرده بود! ناگهان تمام وجودش پر از شرم شد و با لکنت افتاد:

ـ ع.. عباس آقا!

عباس دلسوزانه گفت:

ـ چرا گریه میکنی؟

سعی کرد آرام باشد. اشک چشمانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

ـ چیزی نیست.

عباس سکوت کرد. نمیدانست چرا در قبال بهار احساس مسئولیت میکرد. او انگار خواهر نداشتهاش بود. مکثی طولانی کرد و اندیشید: «به خاطر خواستگاری فرامرز اینطوری گریه میکنه؟!»

بهار با خودداری تمام گفت:

ـ میشه راه بیفتین؟

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امامزاده صالح.

عباس دیگر چیزی نگفت. از این دختر به ظاهر بچه اما عاقل حساب میبرد. ماشین را به حرکت در آورد و سکوت سنگینی حاکم شد. هر کدام در فکر دیگری غرق بود. بهار میاندیشید که عباس به خوانوادهاش در مورد گریههایش نباید چیزی بگوید و عباس به علت گریههای بهار. به امامزاده که رسیدند بهار خواست پول بدهد که عباس با اخم گفت:

ـ بذار تو کیفت.

قلب بهار لرزید. چقدر پسر اخموی دل رحم رو به رویش را دوست داشت! لب باز کرد و گفت:

ـ ممنون.

عباس در سکوت نگاهش میکرد. بهار بغض کرد و گفت:

ـ به داداشم نگو گریه میکردم.

ـ چرا نگم؟

ـ نمیخوام چیزی بدونه...

عباس قانع نشده بود اما سرش را فرود آورد. بهار لبخندی غمگین زد و ناخودآگاه دل عباس را لرزاند. عباس دور شدنش را نگریست و بی اختیار از ماشین پیاده شد و خودش هم به سمت امامزاده راه افتاد.

***

داخل امامزاده عباس به ساعت نگاه کرد. وقت اذان ظهر بود. کم پیش میآمد نماز اول وقت بخواند. از فرصت استفاده کرد و مشغول نماز جماعت همراه نمازگزاران شد. پس از نماز به هوای بهار تندی از زیارتگاه خارج شد و به دنبالش گشت. اندیشید: "چهطوری بفهمم تو زیارتگاهه؟ شاید رفته. شایدم حالاحالاها قصد نداره بیاد."

اگر شماره موبایل بهار را داشت موضوع حل بود اما چه لزومی داشت شماره تلفن یک دختر غریبه را داشته باشد؟!

به دیواری تکیه زد و به عبور و مرور زیارت کنندهها نگاه کرد. چشمانش زیر نور آفتاب ریز شده بود. یک ربعی گذشت و از بهار خبری نشد. خودش هم متعجب بود از این انتظار نامعلوم!

یک لحظه چشمش به دختر قد کوتاه و تپلی افتاد که چادر به سر به طرفی رفت. فوراً به طرفش دوید و گفت:

ـ میرسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار برگشت و با دیدن عباس متعجب شد:

ـ اینجا چی کار میکنی عباس آقا؟

ـ منم زیارت کردم.

ـ من این ورا کار دارم. مسیرم خونمون نیست.

ـ هر جا هست بگو من میرسونمت.

بهار در فکر فرو رفت. میخواست به ترمینال برود. همراه او شد.

***

داخل ماشین سکوت بود. عباس پرسید:

ـ گرسنهت که نیست؟...

بهار سرش را به علامت منفی تکان داد. غرق فکر و خیال بود. بهتر بود مدتی به عنوان مهمان به خانه عمویش میرفت و بعد در فکر راهی برای مستقل شدن. گوشیاش زنگ خورد. مقابل چشمان کنجکاو عباس آن را خاموش کرد. عباس فکر کرد: "امروز خیلی مرموز شده."

از بهار پرسید:

ـ کجا برم؟

ـ ترمینال اتوبوس رانی.

عباس متعجب شد. حتماً گریههایش به ترمینال ربط داشت. چهقدر دلش میخواست بداند قصد چه کاری دارد اما غرورش اجازه نمیداد بپرسد. بالأخره طاقت نیاورد و با خونسردی پرسید:

ـ مسافری؟

ـ بله.

ـ با برادرت می اومدی بهتر نبود؟

چشمان بهار سرزنش آمیز شدند. عباس بی توجه به نگاه او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من همسایتونم. غریبه نیستم و از این سوالا میپرسم. قصد کمک دارم. میدونم به من مربوط نیست ولی مِن باب نصیحت بهت میگم آدم سر هر مشکلی قهر نمیکنه بذاره بره شهرستان.

بهار پشیمان شد از آمدنش با عباس. از دروغ متنفر بود اما مجبور شد دروغ بگوید:

ـ من با کسی مشکل ندارم. دعوت دارم.

ـ این چه دعوتیه که قبلش کلی گریه کردی؟

بهار با اخم نگاهش کرد. عباس پوزخند زد. به ترمینال که رسیدند، بهار تشکر کنان پیاده شد و از او خداحافظی کرد و رفت. عباس چنگی به موهایش زد و متفکر به رو به رو زل زد. چند ضربه به شیشه کنارش خورد. افسر راهنمایی رانندگی میگفت:

ـ وانستا! جای پارک نیست.

عباس سریع ماشین را در پارکنیگی که آن نزدیکی بود پارک کرد و در ماشین را باز کرد و شتابزده راهی ترمینال شد. با چشم دنبال بهار گشت و او را دید که مقابل بلیت فروش ایستاده و میگفت:

ـ آقا بلیت فوری برای اصفهان میخوام.

مرد پشت کامپیوتر گفت:

ـ برای یک ساعت دیگه خوبه؟

ـ زودتر نمیشه؟

ـ این زودترینه.

بهار قبول کرد و رفت. عباس شگفت زده اندیشید: «اصفهان برای چی میره؟!»

و بهار را دید که وارد جمعیت شد و در میان آنها گم شد و دیگر او را ندید.

***

شب عباس به خانه برگشت و با دیدن بهمن که دم در ایستاده بود و با موبایلش شماره میگرفت و کلافه مینمود متعجب شد. بهمن حتی متوجه عباس نشد. عباس به رسم ادب جلو رفت و سلام کرد. بهمن نگاه از صفحه موبایلش برداشت و عباس را دید و لبخندی زورکی زد:

ـ سلام عباس جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس که حس میکرد علت کلافگی بهمن مربوط به بهار است خودش هم نگران شد. دست بر شانه او گذاشت و گفت:

ـ بهمن چیزی شده؟!

بهمن که دلش نمیخواست عباس بویی از غیبت خواهرش ببرد، سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، چیزی نیست.

عباس که بی میلی بهمن به صحبت را دید، چیزی نگفت و خواست برود که فکری منصرفش کرد. درست نبود که بهمن را در مورد بهار بی اطلاع بگذارد. سرش را کمی خاراند و برگشت و گفت:

ـ بهمن میخواستم یه چیزی بهت بگم.

بهمن پرسشگر به عباس نگاه کرد.

ـ امروز بهار خانم سوار ماشین من شد و بردمش ترمینال.

رنگ از روی بهمن پرید

ـ ترمینال؟! ترمینال برای چی؟!

ـ والا من نمیدونم. فقط یکی از مسافرای امروز من بود.

بهمن وحشت زده شد. زیر لب گفت:

ـ لابد قهر کرده.

ـ باهاش تماس نگرفتی؟

ـ خاموشه!

عباس اندیشید: «یعنی چی شده که یه اطلاع به بهمن نداده؟! نکنه بهمن میخواسته به فرامرز شوهرش بده؟»

بیش از این نمی توانست در زندگی خصوصی آنها کنجکاوی کند. رو به بهمن گفت:

ـ شاید شارژ نداشته. نگران نباش.

و به او دست داد و راهی خانه شد و ناگهان یاد چیزی افتاد و برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهمن فکر کنم بلیت برای اصفهان داشت.

بهمن متعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ از کجا میدونی؟

ـ تو ترمینال یه همچین چیزی شنیدم.

بهمن اندیشید: «حتماً رفته خونه عمو.»

خیالش کمی راحت شد و از عباس تشکر کرد. عباس که خانه رفت ذهنش درگیر صورت گریان بهار و ترمینال و ورودش به اصفهان بود. یادش آمد بهار به او سپرده بود در مورد گریههایش به بهمن چیزی نگوید. یعنی موضوع از چه قرار بود؟! صدای داد مجتبی او را به خود آورد:

ـ هوی! جلو پاتو ببین! داری لپ تاپمو له میکنی!

عباس متوجه زیر پایش که لپ تاپ مجتبی آنجا بود شد و پایش را کنار کشید:

ـ چه خبرته بابا؟

صدای مادرش را شنید:

ـ شام خوردی عباس؟

در حال رفتن به طرف اتاقش گفت:

ـ سلام. نه.

و داخل اتاق شد و لباس عوض کرد و دوباره در فکر بهار غرق شد. مهناز خانم سینیای که داخلش کوکو سیب زمینی بود آورد و روی فرش گذاشت و گفت:

ـ بیا بشین یه چیز بخور.

عباس نشست و مادرش هم مقابلش:

ـ چته؟ چرا انقدر تو فکری عباس؟

ـ چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی همانطور که چیزی تایپ میکرد، گفت:

ـ بهمن بهت چی گفت؟

عباس متعجب به او نگاه کرد:

ـ من و بهمنو از کجا دیدی؟

ـ پنجره. یه چیزاییام فهمیدم. در مورد بهار بود نه؟

عباس ترجیح داد در مورد دختر مردم حرفی نزند و مشغول خوردن غذایش شد. مهناز خانم کنجکاو شد و پرسید:

ـ داداش بهار در مورد بهار چی بهت گفت؟

ـ از خود مجتبی بپرس. ازمن بهتر میدونه.

ـ حرف بزن پسر!

ـ چیزی نبود.

مجتبی گفت:

ـ دروغ میگه. بهار از ظهر رفته و خبری ازش نیست. بهمنم مثل مرغ پر کنده دنبالشه. زنداداششم سر کوچه دیدم داشت گریه میکرد.

مهناز خانم به سرش زد:

ـ ای وای! خاک به سرم! چی شده مگه؟!

عباس با غضب به مجتبی نگاه کرد:

ـ فکر کن خواهر خودته.

مهناز خانم با حرص گفت:

ـ مگه من غریبهام به من چیزی نمیگی؟

عباس عصبی شد و از سر سینی بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای بابا! دو دیقه نمیذارن آدم غذاشو کوفت کنه.

مهناز خانم اخم کرد:

ـ با مادرت درست صحبت کن.

عباس به طرف مجتبی رفت و لگدی نثار پایش کرد و گفت:

ـ منظورم این فوضولچست.

مجتبی با حالتی عصبی به عباس نگاه کرد و سپس به مهناز خانم:

ـ مامان من دیگه دارم کنترلمو از دست میدما! یه دفعه دیدی احترام بزرگتری از یادم رفت و...

مهناز خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ لال شو مجتبی که همیشه دنبال یه بهونهای برای این حرفا.

و رو به عباس کرد و گفت:

ـ توام تو داری کن ببینم به کجا میرسی. انگار من کیام که نمیگه. خود ملیحه کلی با من صمیمیه. فردا منو ببینه بهم همه چیزو میگه.

عباس کلافه گفت:

ـ برای چی تو زندگی مردم تفتیش میکنید؟ مگه خوشتون میاد کسی زندگی شمارو بگه؟

مجتبی پوزخند زد:

ـ عباس عالم میشود! یکی بره از بالا منبر بکشوندش پایین... ببین کی داره مارو نصیحت میکنه.

عباس بی توجه به آنها آشپزخانه رفت و وضو گرفت و نماز خواند. مهناز خانم سینی را برداشت و گفت:

ـ غذاتو برای چی نخوردی؟

عباس بر سر نماز حواسش پیش بهار بود. واقعاً که چه نمازی بود. از اول آن تا آخر در ماشین و امامزاده و ترمینال بود. نمازش که تمام شد به مادرش که رنجیده درحال شستن ظرفها بود نگاه کرد و در حال تسبیح انداختن گفت:

ـ بهار مثل اینکه قهر کرده رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم فوراً برگشت و به عباس نگاه کرد:

ـ برای چی؟!

ـ نمیدونم.

***

بهار روی مبل بزرگی بین عمو و زنعمو نشسته و مرجان دختر عمویش در حال پذیرایی از او بود. عمو مسعود که قلب رئوفی داشت، در حالی که دست بهار را پدرانه در دست داشت، گفت:

ـ بهار جان! میتونی هر چقدر دلت خواست اینجا بمونی عمو جون!

چشمان بهار پر از اشک شد و گفت:

ـ ممنون عمو جون!

زنعمو با مهربانی گفت:

ـ بهار جان! دوست داری شام چی درست کنم؟

بهار خجالت زده شد:

ـ تو رو خدا زحمت نکشید زنعمو.

ـ این حرفا چیه عزیزم؟ نمیدونی چقدر خوشحالم که اومدی!

بهار لبخند معصومی زد. نمیدانست چرا آنقدر در آن جمع معذب شده!

زنعمو برخاست و برای آماده کردن شام رفت در همین حین زنگ در به صدا در آمد. مرجان در را باز کرد و احسان پسر عمویش که انتظار میهمان نداشت، داخل آمد و با دیدن او متعجب شد. مرجان با شیطنت خندید و گفت:

ـ احسان حدس بزن این دختر خانم کیه؟

احسان خجالت زده شد و سرفهای کرد و گفت:

ـ از دوستای جدید شما؟!

مرجان خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره ایشون بهار خانم دوست منه.

احسان ابراز خوشبختی کرد و عمو و زنعمو خندهای موذیانه کردند. بهار اندیشید: «بیچاره احسان! چهقدر اذیتش میکنند!»

احسان در حال رفتن به اتاقش بود که عمو صدایش زد و گفت:

ـ کجا باباجون؟ این خانم خانما بهار خودمونه! دختر عموت!

احسان چنان جا خورد که برگشت و مدتی فقط به بهار خیره شد:

ـ دختر عمو شمااین؟

بهار خندید.

ـ شرمنده من نشناختمت!

مرجان خندید:

ـ اگه ماام به بهار نمیگفتیم اونم تو رو نمیشناخت.

عمو آهی کشید و گفت:

ـ عجب زمونهایه! دخترعمو پسر عمو همدیگهرو نمیتونن بشناسن. بس که رفت و آمدا کمه!

بهار نگاهش را از احسان برداشت و یاد دوران کودکیاشان افتاد. وقتی نه ساله بودند به هم قول داده بودند در آینده با یکدیگر ازدواج کنند. یعنی احسان آن روزها را به یاد داشت؟!

سر میز ناهار همه میگفتند و میخندیدند. بهار اندیشید: «خوش به حالشون چهقدر شادن!»

و ناگهان ترسید آنها را چشم بزند و فوراً ماشاالله گفت. زنگ تلفن که بلند شد، مرجان بلند شد و به طرف گوشی رفت و جواب داد. چند لحظه بعد هم بهار را صدا زد و گفت:

ـ بهار جون! داداش بهمنته!

بهار از جمع عذرخواهی کرد و به طرف تلفن رفت. انگار عمو داشت در مورد او با احسان حرف میزد. گوشی را دستش گرفت و صدای بهمن راشنید:

ـ بهار چی شده؟! برای چی رفتی اونجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار که دورش را خلوت و موقعیت را برای صحبت مناسب دید، گفت:

ـ داداش دیگه نمیخوام مزاحم تو و ملیحه بشم.

ـ این حرفا چیه دختره احمق؟کسی بهت حرفی زده؟ ملیحه بهت چیزی گفته؟

بهار از ترس اینکه ملیحه بد شود، رنگش پرید و چشمانش درشت شد و گفت:

ـ نه به خدا ملیحه چیزی به من نگفته. من خودم تصمیم گرفتم ازتون جدا شم. دلم میخواد مستقل بشم.

ـ با کدوم پول؟

ـ میرم سر کار.

ـ این حرفای مزخرف چیه که به من میگی؟ خودت میدونی جونم بهت بستهس و اینجا نباشی شبم روز نمیشه. روزمم شب...

بهار بغض کرد. میدانست این حرفهای بهمن از ته قلب اوست. صدای مهربان او را شنید:

ـ تو سربار ما نیستی. ملیحه امروز همش گریه کرده... الانم کنارم نشسته و میخواد باهات حرف بزنه.

بهار این بار صدای بغضدار ملیحه را شنید:

ـ بهار کجا رفتی؟ خیلی بی معرفتی!

اشک بهار سرازیر شد:

ـ ملیحه تو خیلی خوبی اما خوبیام حدی داره. از اول عروسیت من باهات بودم تا الان. این همه ساله داری منو تحمل میکنی.

ملیحه گریه کرد:

ـ تو دختر عمه منی. یادگار عمهمی. عین خواهرمی. این حرفا چیه که میزنی؟ من و بهمن تا تو رو عروس نکنیم دلمون نمیخواد از پیشمون بری.

بهار به یاد مادر ملیحه افتاد. نمیخواست با بازگو کردن مسئله زندایی مهری ملیحه را خجالت زده و بهمن را عصبی کند. بهمن گوشی را گرفت و گفت:

ـ پنج شنبه خودم میام دنبالت بهار. گوشی رو بده دست عمو تا باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار اشکهایش را پاک کرد و عمو را صدا زد. عمو برخاست و به طرف تلفن آمد. احسان که از دیدن چشمان سرخ او متعجب شده بود، نگاهش را از صورت بهار برداشت. بهار پشت میز نشست و ادامه غذایش را خورد.

***

شب بهار و مرجان در حال صحبت با یکدیگر بودند. مرجان گفت:

ـ ببخشید فوضولی میکنم ولی چی کار کنم دست خودم نیست امروز که دیدم پشت تلفن گریه کردی کنجکاو شدم بدونم سر چی بود.

بهار لبخند زد:

ـ داداشم و زنداداشم بهم میگفتند دلمون بهت تنگ شده و برگرد منم گریهم گرفت.

مرجان خندید:

ـ خوش به حالت! چهقدر دوستت دارن! من که فکر نمیکنم احسان اگه زن بگیره منو چند روز نگه داره.

- همه برادرا مهربونن.

ـ اما همه زنداداشا که مثل ملیحه نیستند.

و چشمکی زد و گفت:

ـ مگه اینکه تو زنداداشم باشی و منو نگه داری...

صورت بهار گلگون شد و سرش را زیر گرفت. مرجان دست دور شانه او انداخت و گونهاش را بوسید و گفت:

ـ الهی قربونت برم. خجالت کشیدی؟ تا حالا عاشق شدی؟

بهار به یاد عباس افتاد و اندیشید: «چه فایده! اون که منو دوست نداره.»

مرجان خندید:

ـ مثل اینکه شدی!

بهار نگاهش کرد:

ـ تو شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یدفعه شدم و برای هفت پشتم بسه.

بهار که میدانست مرجان دو سال پیش طلاق گرفته با دلسوزی گفت:

ـ کاش ازدواج نمیکردی.

ـ بدم نشد... سرم خورد به سنگ.... که دیگه با بچه ننه ازدواج نکنم.

ـ اصلاً نمیساختین؟

ـ کسی که بخواد آب بخوره از مادرش اجازه بگیره به درد زندگی نمیخوره.

ـ یعنی انقدر مامانی بود؟

ـ چند برابرش کن. اصلاً یه چیزی میگم و یه چیزی میشنوی. نه تنها مادرش بلکه کل خوانوادش. انگار تنها کسی که تو اون خوانواده اهمیت نداشت من بودم.

بهار با دلسوزی به مرجان نگاه کرد. هنوز خاطرات تلخ زندگی مشترکش برایش عذاب آور بود اما چیزی که تعجب آور بود ظاهر شاد او بود. انگار در دنیا غمی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 12

عباس انگار کسی را گم کرده، سردرگم بود. صبح که از خانه بیرون رفت نگاهی به درخانه بهمن انداخت و اندیشید: «سه روزه خبری ازش نیست. نه آشی آورده. نه حلوایی! اصلاً پیداش نیست!»

و در حالی که متوجه احساس علاقه قلبیاش به بهار نشده بود سوار پرایدش شد و از کوچه بیرون رفت. سر راه ابراهیم تماس گرفت و از او خواست شب به شمال بروند. عباس پرسید:

ـ با کی؟!

ـ با جعفر و داوود.

ـ جعفر که زن داره.

ـ خودش پیشنهاد داده.

ـ بهش بگو یه رضایتنامه از زنش برامون بیاره.

ابراهیم غش غش خندید و صدای جعفر در گوشی پخش شد:

ـ حاجی داشتیم؟ از این حرفا داشتیم؟

ـ ما چاکر آقا جعفرم هستیم.

ـ به مجتبیام بگو بیاد.

عباس اخم کرد:

ـ نه مجتبی چیزی نفهمه. مادرم شب تنهاست.

ـ باشه داداش.

عباس به خانه رفت و به دور از چشم مجتبی ساک بست. مهناز خانم با دیدن ساک پرسید:

ـ کجا به سلامتی؟

عباس که میدانست مادرش همیشه با شمال رفتن او مخالف است سر به زیر زیب ساکش را بست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با دوستام میریم شمال.

ـ با کیا؟ جعفر و ابراهیم؟ جعفر که زن داره.

عباس به مادرش نگاه کرد:

ـ مادر من خودش پیشنهاد داده. نمیتونم بگم نیاد که...

ـ بیخود کرده. با زن و بچه خودش بره مسافرت. لازم نکرده برین.

ـ مامان! من بچهام؟

مهناز خانم اخمی کرد و گفت:

ـ بچه نبودی که نمیرفتی!

ـ ما قرار مدارارو گذاشتیم.

ـ مادرت باید راضی باشه.

عباس عصبی شد و موهایش را چنگ محکمی زد:

ـ مامان! تو رو خدا اعصاب مارو خورد نکن. بذار برم مخم یه هوایی بخوره. مردم انقدر مسافر بردم و آوردم...

مهناز خانم با این حرف عباس نرم شد و دلش سوخت و سکوت کرد. عباس که این چنین دید به طرفش رفت و سر او را ماچ کرد و ساکش را برداشت که برود. مهنازخانم چادر به سر کرد و از آشپزخانه یک کاسه آب آورد و همراه عباس بیرون رفت و پشت سرش ریخت. عباس پسر بزرگش بود و تمام زندگیاش. هیچوقت به او نگفته بود که چهقدر دوستش دارد حتی از مجتبی بیشترا!

عباس لبخندی به روی مادرش زد و گفت:

ـ تا مجتبی نیومده من رفتم. خداحافظ!

***

پسرها داخل ماشین بودند و میگفتند و میخندیدند. ابراهیم که پشت ماشین نشسته بود در حال تخمه شکستن رو به عباس که در حال رانندگی بود، گفت:

ـ عباس پخشو روشن کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس پخش را روشن کرد و خوانندهای با سر و صدا مشغول خواندن شد. داوود با افسردگی به مناظر بیرون زل زده بود که ناگهان موبایل عباس زنگ خورد. گوشی را نزدیک گوشش برد و جواب داد:

ـ الو...

مجتبی خشمگین فریاد زد:

ـ عباس همین الان دور میزنی و بر میگردی میای منم سوار میکنی وگرنه نه من نه تو...

ـ خفه شو! صداتو بلند نکن! ما الان تو جاده افتادیم... جاام برای تو نداریم... مامانم تنهاست...

ـ سری قبلی چرا نذاشتی من با دوستام برم ها؟

ـ دفعه بعد برو.

ـ مامانو فرستادم بره خونه خاله. برگردید بیاید دنبال من.

عباس عصبی شد و میخواست فریاد بزند غلط کردی مامانو بردی خونه خاله اما پشیمان شد و دور زد و به سمت خانه راه افتاد. جعفر که پشت ماشین نشسته بود، گفت:

ـ چرا بر میگردی؟

ـ مجتبیام میخواد بیاد.

سر راه عباس مجتبی را سوار کرد و مجتبی خندان داخل ماشین پرید و با همه دست داد و مزه پرانی کرد. داوود لبخند کمرنگی به مجتبی زد و گفت:

ـ خوبی مجتبی؟

ـ قربونت برم.

مجتبی با ذوق تخمههای ابراهیم را گرفت و شکست و شیشه را تا ته پایین داد و گفت:

ـ عباس آهنگو عوض کن. من یه سیدی توپ آوردم بیا بگیر.

عباس سیدی را گرفت و داخل دستگاه گذاشت. مجتبی گفت:

ـ منم رانندگی میکنما!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم دست بر شانه او گذاشت و خندان گفت:

ـ اصلاً این ماشین کلاً مال توست. تو و عباس نداره مجتبی جون.

جعفر حرف نمیزد. انگار در حال پیامک زدن به کسی بود. مجتبی نگاهی به پیامک او انداخت و غش غش خندید:

ـ زنته؟ داره تهدیدت میکنه؟

جعفر که دلش از دست زنش خون بود با خشم پنهانی به مجتبی که بی خیال میخندید نگاه کرد. عباس از آینه به مجتبی اشاره کرد آرام بگیرد و مجتبی از خنده دست کشید و این بار بنای شوخی با داوود را گذاشت:

ـ کجایی داوود؟ تو هپروتی؟

ناگهان زنگ تلفن جعفر بلند شد. جعفر گوشی را نزدیک گوشش برد و با همسرش مشغول صحبت شد:

ـ الو... سلام... برای چی داد میزنی؟ مگه اول به تو نگفتم بیا گفتی نمیام خودت برو؟... نه خیر!.... برو خونه ننهت...

صداها خاموش شد و ماشین در سکوت سنگینی فرو رفت. جعفر گوشی را قطع کرد و با اعصاب خوردی به رو به رو نگاه کرد. عباس نگاه جدیای به او انداخت و گفت:

ـ به خانمت نگفتی میای؟

ـ بی خیال عباس! راتو برو.

ابراهیم گفت:

ـ خدای نکرده اختلافی پیش نیاد جعفر؟

ـ اون منتظر بهونهس قهر کنه بره.

داوود گوشهایش را محکم گرفت:

ـ بسه... بسه... در مورد زنا حرف نزنید... حالم بد میشه...

ابراهیم با چشم اشاره کرد صحبت زنها وسط نیفتد چون داوود حساسیت دارد و همه ساکت شدند. مجتبی که از آمدنش پشیمان شده بود زیر لب گفت:

ـ چه مسافرت کوفتیای شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به یاد مادرش افتاد که او هم راضی به این مسافرت نبود. سر راه عباس نگه داشت و همگی برای ناهار پیاده شدند و به سویی رفتند. مجتبی به طرف عباس آمد و گفت:

ـ این داود مسخررو برای چی آوردین؟ این مشکل داره. مسافرتو به هممون زهر میکنه.

ـ ابراهیم آوردتش که حال و هواش عوض شه.

ـ مگه ما روانپزشکیم که حال و هواش رو عوض کنیم؟

عباس به سمت رودخانه رفت و دست و رویش را شست و وضو گرفت و نمازش را خواند. جعفر دراز کشید و ابراهیم و مجتبی داخل آب رفتند و شوخی و مزه پرانی کردند. داود هم گوشهای نشسته و به رو به رو خیره شده بود. ناهار را همگی دور هم خوردند و هنگام بازگشت مجتبی پشت فرمان نشست:

ـ من رانندگی میکنم!

عباس توی ذوق مجتبی نزد و کنارش نشست و بقیه پشت نشستند. هنوز ده دقیقه از حرکت ماشین نگذشته بود که موبایل عباس زنگ خورد. گوشی را نزدیک گوشش برد و صدای زنی را شنید:

ـ سلام عباس آقا.

ـ سلام ببخشید شما؟

ـ من نسترنم زن جعفر.

عباس متعجب شد و جلوی جعفرکه در حال خنده بود چیزی بروز نداد و گفت:

ـ خوب هستین؟

ـ عباس آقا از شما انتظار نداشتم با مرد متاهل بری مسافرت...

عباس سکوت کرده بود و نمیدانست چه بگوید. بد جوری از آوردن جعفر پشیمان شده بود. صدای بغض آلود نسترن را شنید:

ـ آخه این درسته؟ بدون اینکه حرفی از سفر بزنه من و بچهش رو ول کرده و با دوستاش رفته مسافرت...

عباس عصبی برگشت و به جعفر نگاه کرد:

ـ من نمیدونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهش بگو خیلی بی غیرته. خیلی!

عباس که قطع کرد جعفر پرسید:

ـ کی بود؟

ـ زنت.

جعفر دهان باز کرد تا چیزی بگوید که عباس فریاد زد:

ـ برای چی به زنت چیزی نگفتی؟

جعفر اختیارش را از دست داد و فریاد زد:

ـ نسترن بود؟

مجتبی گفت:

ـ آروم بابا.چه خبرتونه؟

جعفر با عصبانیت گفت:

ـ مجتبی منو پیاده کن.

عباس سکوت سنگینی کرده بود. ابراهیم خندهای تصنعی کرد و گفت:

ـ بابا بی خیال! جعفر آروم بگیر! چیزی نشده که... زنا همیشه همینطوری رو اعصاب شوهراشون راه میرن... عباس خوش به حال من و تو که زن نداریم.

و خندید تا اوضاع کمی آرام شود. داوود با حالتی عصبی و زیر لب گفت:

ـ بسه دیگه انقدر در مورد زنا حرف نزنید.

ابراهیم خواست به داود چیزی بگوید که عباس فریاد زد:

ـ همه بر میگردیم تهران...

ناگهان در ماشین ولوله شد و هر کسی چیزی گفت. صداها درهم شد و تعادل فرمان با دیدن کامیونی که به سمتشان میآمد از دست مجتبی در رفت و....

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 13

بهمن و ملیحه در میان جمع عمو و خوانوده نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند. بهار در اتاقش بود و هنوز نیامده بود. ملیحه با اجازه گویان بلند شد و به سمت اتاق رفت و چند ضربه به در زد و بهار آن را باز کرد. هر دو با دیدن هم در آغوش هم رفتند و یکدیگر را بوسیدند. ملیحه همانطور که او را به آغوش خود میفشرد، گفت:

ـ برای چی قهر کردی اومدی؟ تو رو خدا بهم بگو برای چی اومدی اینجا. سه روزه دارم فکر میکنم چی کار کردم که از دستم ناراحت شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار از آغوش او بیرون آمد و سرش را پایین انداخت:

ـ من حرفای زندایی مهری رو شنیدم ملیحه.

رنگ از روی ملیحه پرید و خجالت زده شد:

ـ بهار...

بهار دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

ـ نمیخواستم بهت بگم ملیحه اما چون خدا رو قسم دادی گفتم. زندایییام حق داره. وقتی اون حرفارو زد تازه فهمیدم چهقدر مزاحمم!

ـ این حرفا چیه میزنی؟ تو مادر منو نمیشناسی؟ نمیدونی من مثل اون نیستم؟ فقط به خاطر حرفای اون گذاشتی اومدی اینجا و من و بهمنو دلواپس کردی؟

بهار شرمنده شد:

ـ منو ببخش ملیحه!

و در آغوش او رفت و گفت:

ـ دلم نازکه. دختری که پدر و مادر نداشته باشه دلش خیلی زود میشکنه. هر کی هر حرفی بزنه ناراحت میشه و فکر میکنه خیلی تنهاست و کسی دوستش نداره.

قلب ملیحه بیشتر به درد آمد. صورت بهار را بوسید و گفت:

ـ دیگه حق نداری از پیش من و بهمن بری.

و دست او را گرفت و هر دو به پذیرایی رفتند. بهمن با دیدن خواهرش خوشحال شد و به سویش آمد و او را بوسید. عمو خندان گفت:

ـ بهمن ترسیده بهار دیگه بر نگرده!

احسان زیر چشمی آنها را زیر نظر گرفته بود. مرجان خندان گفت:

ـ احسان یاد بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان گفت:

ـ مگه من مثل بهمن نیستم؟

زنعمو گفت:

ـ شوخی میکنه احسان جان. توام مثل پسر عموتی!

شب همه شام را دور هم خوردند و صبح بهمن و بهار و ملیحه در حال خداحافظی بودند. عصر بود که به خانه رسیدند. بهار به اتاقش رفت و پرده اتاقش را کنار زد و نگاهی به خانه مهناز خانم انداخت. برق خانه مهناز خانم خاموش بود. انگار کسی در خانه نبود. دراز کشید و اندیشید: «یعنی خونه نیستن؟!»

لباس عوض کرد و دراز کشید و هنوز چشمانش گرم خواب نشده بود که صدای گریه کسی به گوشش رسید. هراسان برخاست و به طرف پنجره رفت و مهناز خانم را دید که همراه زنی دم در ایستاده و مثل کسانی که فرزندشان مرده گریه سر داده بود. ته دلش خالی شد و وحشت زده اندیشید: «نکنه برای عباس اتفاقی افتاده؟!»

آنقدر ترسید که لحظهای احساس کرد پاهایش فلج شده و توان راه رفتن ندارد. صدای بهمن را از پایین شنید:

ـ چی شده مهناز خانم؟! خدا بد نده!

مهناز خانم گریان گفت:

ـ عباس و مجتبی تصادف کردن. بچههام دارن از دستم میرن. ای وای! خدا!

بهار نتوانست روی پاهایش بایستد و ناگهان به زانو روی زمین افتاد. بهت زده به رو به رو خیره شد و حتی نتوانست بلند شود و پایین برود. نمیدانست چهقدر گذشت که بهمن و ملیحه همراه مهناز خانم و زن غریبه بالا آمدند. صدای زن غریبه را از بیرون اتاق شنید:

ـ دیروز صبح مجتبی خواهرم مهناز رو آورد خونهم و گفت داره با عباسینا میره شمال. من و مهنازم خیلی بهش گفتیم نره ولی قبول نکرد. ماام گفتیم چون با عباسه عیب نداره. کاش نمیذاشتیم برن. چند ساعت بعد زنگ زدن به موبایل خواهرم و گفتند عباس و مجتبی و دوستاشون تصادف کردن. پا شدیم رفتیم بیمارستان و دیدیم همشون حالشون بده.

بهمن پرسید:

ـ کی پشت فرمون بوده؟

مهناز خانم گریان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مجتبی!

ـ کیا باهاشون بودند؟

ـ ابراهیم و برادرش و جعفر.

ـ اونا حالشون چهطوره؟

ـ ابراهیم و عباس حالشون بده. جعفر و داوودم شکستگی دارن. مجتبیام بیهوشه.

ملیحه سعی داشت مهناز خانم را آرام کند:

ـ تو رو خدا مهناز خانم! انشاالله به هوش میان.

ـ همش تقصیر جعفره. اون اینارو برداشت برد. خیر ندیده.

بهار داخل اتاق نشسته و با دستش دهانش را گرفته بود که صدای گریهاش بلند نشود. آخرین تصویری که از عباس به یاد داشت در امامزاده و ترمینال بود. چقدر دلتنگش بود!

***

بهار در حال حاضر شدن بود. باید هر طور که بود بیمارستان میرفت و عباس را ملاقات میکرد. صدای باز شدن در را شنید و بعد صدای بهمن را:

ـ امروزبیمارستان بودم.

بهار فوراً به سمت در رفت تا صدای بهمن را واضحتر بشنود.

ـ مجتبی به هوش اومده بود. عباسم دکترش گفت داره هوشیاریشو بدست میاره.

ملیحه گفت:

ـ خب! خدا رو شکر.

بهار سجده شکر به جا آورد و بهمن ادامه داد:

ـ با این چیزی که من شنیدم... اینا زنده موندنی نبودند. خدا به دل مادر مظلومشون نگاه کرده که نگهشون داشته. طفلک مجتبی همش گریه میکرد و حال عباسو میپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عباسم دیدی؟

ـ آره بابا. سرش تو باند و این حرفا بود. فقط یه چیز نگران کننده من شنیدم.

ـ چی؟

ـ مثل اینکه یکی از پاهاش از حرکت افتاده.

ـ ای وای!

بهار وحشت زده اندیشید: «یعنی چی؟!»

بهمن ادامه داد:

ـ دوستاش همه شکستگی مکستگی و این چیزا داشتند اماعباس بنده خدا...

ـ با عمل جراحی خوب نمی شه؟

ـ خدا میدونه.

ـ بیچاره مهناز خانم!...

بهار بقیه حرفها را نمیشنید. در فکر پای از حرکت افتاده عباس بود. حتماً عباس حالا در شرایط روحی خیلی بدی به سر میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 14

عباس ناباورانه به پای راستش که هیچ حسی نداشت و مجبور بود عمری را با آن سر کند، نگاه میکرد. مهناز خانم که دلش خون بود و نمیخواست روحیه پسرش را تضعیف کند، گفت:

ـ خوب میشه عباس. با دکترت حرف زدم. گفته با یه عمل جراحی مثل قبل میشه.

عباس توجهی به حرفهای مادرش نداشت. میدانست این پا دیگر پای سابق نمیشود. چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که چنین بلایی بر سرش آمده بود؟! درگیری ماشین مقابل چشمش آمد و به یاد دوستانش افتاد. حتماً تا حالا متوجه این موضوع شده بودند اما چه اهمیتی داشت که این موضوع را بفهمند یا نه. پای او که به شکل اول خود باز نمیگشت. صدای مادرش را شنید:

ـ عباس یه چیزی بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میخوام تنها باشم.

مجتبی کنار ایستاده بود و از دیدن عباس غصه میخورد. عباس کلافه شد و ناگهان فریاد زد:

ـ میخوام تنها باشم.

مهناز خانم و مجتبی از اتاق بیرون رفتند و مجتبی بغضش را فرو داد.

ـ بیچاره عباس. حق داره! همش تقصیر منه!

مهناز خانم آب بینیاش را با دستمال کاغذی گرفت و گفت:

ـ تقصیر جعفر و زنشه نه تو!

چشم مجتبی به جعفر افتاد که با دست باندپیچی شده به سویشان می آمد. زیر لب گفت:

ـ برای چی اومده؟!

جعفر با حال زاری به طرف آنها آمد و سلام کرد و سرش را پایین برد و گفت:

ـ روی نگاه کردن بهتونو ندارم.

مجتبی با حرص گفت:

ـ عباس نمیخواد کسی رو ببینه.

جعفر با صدایی که اوج عذاب وجدانش را میرساند، گفت:

ـ من میرم تو اتاقش حتی اگه بیرونم کنه.

و به دنبال حرفش به طرف در رفت و ایستاد و چند ضربه به آن زد. عباس با فکر اینکه مادرش یا مجتبی هستند، فریاد زد:

ـ نمیخوام کسی رو ببینم!

جعفر داخل رفت. نگاه عباس به سمت در چرخید. با دیدن جعفر به یاد تلفن نسترن افتاد و سکوت سنگینی کرد. او نباید به خاطر حمایت از نسترن از خود ضعف و پشیمانی نشان میداد. جعفر با گامهایی تند به طرفش رفت و خم شد و او را در آغوش گرفت:

ـ عباس ببخش منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس هیچ نگفت.جعفر صورت درهم او را از نظر گذراند و گفت:

ـ هر چی دلت خواست بهم بگو تا سبک شی.

عباس لب باز کرد:

ـ فقط بذار تنها باشم!

جعفر دیگر هیچ نگفت و اتاق را ترک کرد. عباس خودش را روی تخت انداخت و پتو را روی سرش کشید و بغضش را فرو داد...

فصل 15

عباس در حال داد و فریاد بر سر مجتبی بود:

ـ برو از اتاق بیرون. نمیخواد برای من غذا بیاری.

مجتبی که در مورد پای عباس عذاب وجدان داشت داد و فریادهای او را به جان میخرید:

ـ دو روزه غذا نخوردی؟ میخوای بمیری؟

عباس عصا به دست به طرف مجتبی آمد و سینه او را به عقب هول داد و از اتاق بیرون انداخت:

ـ برو... برو بیرون. من اعصابتو ندارم...

مجتبی طاقت نیاورد و گریه کرد:

ـ تقصیر من نبود پات اینجوری شد. تقصیر جعفر شد. حواس منو با جارو جنجالش پرت کرد و منم متوجه اون کامیونه نشدم.

مهناز خانم به طرف اتاق عباس آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عباس! مجتبی به کنار. مگه من مادرت نیستم؟ چرا به من محل نمیذاری؟ تو بیمارستان از غصهت داشتم از پا می افتادم. الانم با این کارات.

عباس نگاهی به پایش انداخت. سعی کرد آن را تکان دهد اما فایدهای نداشت. چرا در بین آن همه آدم در ماشین باید این بلا بر سر او میآمد؟ سر به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خواستی آدمم کنی؟!

***

بهار داخل آشپزخانه بود و صدای بهمن را با ملیحه میشنید:

ـ عباس خیلی قاطی کرده! مادرش رو دیشب جلوی درشون دیدم و حالش رو پرسیدم. گفت هیچکس رو نمیخواد ببینه. خیلیام پرخاشگر شده!

ـ حق داره بنده خدا!

ـ آره! خیلی سخته! جوون به اون خوش قیافهای و خوش تیپی به چه روزی افتاده. مهناز خانم میگفت مجتبیام داره از غصه از پا میافته که پشت فرمون بوده و عباس به این روز افتاده.

بهار به طرف پنجره رفت و آن را کنار زد. صدای داد و فریاد عباس به گوش میرسید. ترسید و پرده را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 16

مهناز خانم به مجتبی که با ناراحتی گوشهای کز کرده بود، نگاه کرد و گفت:

ـ آقا بهمن و بهار و ملیحه دارن میان دیدن عباس.

مجتبی سکوتی کرد و گفت:

ـ عباس مارو نمیخواد ببینه اونارو ببینه؟

مهناز خانم با فکری ناآرام به سمت اتاق عباس رفت. پشت درب ایستاد و چند ضربه به آن زد. عباس هیچ جوابی نداد. مهناز خانم در را باز کرد و داخل رفت. عباس را دید که روی تخت دراز کشیده و آرنجش را سایبان چشمانش کرده. انگار حوصله هیچکس و هیچ چیز را نداشت. اشک در چشمانش حلقه زد. دیدن پسر بزرگش در چنین وضعیتی از مرگ هم برای او بدتر بود! به طرفش رفت و روی تخت، کنارش نشست و بغضش را فرو داد:

ـ الهی من بمیرم و تو رو تو این حال و روز نبینم!

عباس هیچ حرفی نمیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دنیا که به آخر نرسیده مامان! این همه آدم پاشون معلولیت داره... اصلاً اگه روحیه خودت رو حفظ کنی پات خوب میشه. دکترا میگن با تلقین همه چی درست میشه...

عباس دوباره چیزی نگفت. مهناز خانم بیشتر گریهاش گرفت. پسرش در این چند روز خواب و خوراک درستی نداشت و بدتر از همه اینها حرف هم نمیزد. انگار لال شده بود. دریغ از یک کلمه که حداقل بداند در فکر او چه میگذرد. نا امیدانه گفت:

ـ مهمون داره میاد. آقا بهمن و زنش و خواهرش.

عباس عکس العملی نشان نداد.

مهناز خانم سکوت او را بی تفاوتی برداشت کرد و از اتاق بیرون رفت. مجتبی گفت:

ـ بهتر بود نمیگفتی بیان. حوصله مهمون نداره.

ـ چیزی نگفت.

در که به صدا در آمد، مهناز خانم اشکهایش را پاک کرد و چادر معمولیاش را سر کرد و به طرف آن رفت و بازش کرد. بهمن و ملیحه و بهار داخل آمدند و احوالپرسی کردند. چشم بهار به دنبال عباس بود. برای رسیدن امروز لحظه شماری کرده بود. صدای مهناز خانم را شنید:

ـ حالش خوب نیست آقا بهمن!

بهمن به طرف اتاق عباس راه افتاد و گفت:

ـ منو میبینه!

و با سر و صدا به طرف اتاق عباس رفت و بدون اجازه در را باز کرد و گفت:

ـ سلام عباس آقا! چهطوری؟

صدایی از عباس شنیده نمیشد. مجتبی روی وارد شدن به اتاق عباس را نداشت. یک گوشه ایستاده بود و غصه میخورد. مهناز خانم رو به ملیحه گفت:

ـ نه خواب داره نه خوراک. بچهم داره از بین میره.

ملیحه با نگرانی گفت:

ـ آخی! خب یه نفرو بیارین باهاش صحبت کنه. نذارین اینجوری بمونه. گناه داره طفلک!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار دلش میخواست به اتاق برود و عباس را ببیند اما ظاهراً مهناز خانم خیال نداشت آنها را به اتاق ببرد. همه را تعارف به نشستن کرد و خودش به آشپزخانه رفت. مجتبی هم برای کمک مادرش آشپزخانه رفت و اسباب پذیرایی را آماده کرد. ملیحه زیر لب به بهار گفت:

ـ چرا انقدر اتاق عباسو نگاه میکنی؟ یه بارکی برو تو دیگه...

و به دنبال حرفش ریز خندید. بهار رنجیده نگاهش کرد و گفت:

ـ ملیحه!

ملیحه خندید و دست او را گرفت و گفت:

ـ ببخشید! دلم برات میسوزه نمیتونی بری تو.

صدای مجتبی را شنیدند:

ـ بفرمایین!

هر دو به مجتبی که سینی چای به طرفشان گرفته بود. نگاه کردند و بهار گفت:

ـ آقا مجتبی شما حالتون خوبه؟

مجتبی لبخند تلخی زد و گفت:

ـ من اصلاً خودم رو فراموش کردم.

ملیحه با دلسوزی گفت:

ـ نباید خودت رو مقصر بدونی. یه اتفاق بوده دیگه...

مجتبی بغض کرد و ترجیح داد حرفی نزد. هر دو با تشکر چای برداشتند و مهناز خانم قندان به دست داخل پذیرایی شد و گفت:

ـ این بچهام داره از غصه عباس دق میکنه!

دل بهار به درد آمده بود. خانه مهناز خانم پر از سرما شده بود. نه از خندههای مجتبی خبر بود و نه از حضور عباس. سرش را زیر گرفت و برای خوب شدن پای عباس دعا کرد. ملیحه رو به مهناز خانم گفت:

ـ یعنی دیگه پاش خوب نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم سرش را تکان داد و گفت:

ـ فعلاً که هیچ کاریش نمیشه کرد.

با صدای بهمن که پر انرژی میگفت: «عباس جان بیا. بذار مادرت از نگرانی در بیاد.» همه برگشتند و عباس را دیدند که همراه بهمن و عصا به دست بیرون آمد. بهار با قلبی لرزان در حال نظاره او بود. از عباس چیزی جر پوست و استخوان نمانده بود. خیلی ناراحت و شکسته شده بود و سر و وضعش گویای عمق ناراحتی روحش بود. چشمانش پر از اشک شد و ناگهان نگاه عباس را روی خودش دید. عباس با دیدن چشمان پر از اشک بهار منقلب شد. چهقدر دختر مهربانی بود! به یاد ترمینال افتاد و بعد هم ناپدید شدنش. نمیدانست چرا دیدن چهره پر از آرامش بهار کمی او را از احساس یاس و ناراحتیاش دورکرد. نگاهش را از صورت بهار برداشت و روی صندلی نشست. مهناز خانم که خوشحال شده بود بهمن پسرش را از لاک خودش در آورده رو به مجتبی گفت:

ـ برو برای عباس چایی بیار مجتبی!

مجتبی هم فوراً اطاعت کرد و آشپزخانه رفت. ملیحه حال عباس را پرسید و عباس تشکر کوتاهی کرد. بهمن رو به عباس گفت:

ـ عباس از این مسائل برای خیلیا پیش اومده و دارن زندگیشونو میکنن. خودتو نباز! هر چند میدونم خیلی مردی و بیدی نیستی که با این بادا بلرزی.

عباس زیر چشمی بهار را زیر نظر داشت و در سکوت به حرفهای بهمن گوش سپرده بود. بهمن یک ساعت تمام عباس را به باد نصیحت گرفت و با اشاره ملیحه مجبور به خداحافظی شد. مهناز خانم تا دم در میهمانها را بدرقه کرد و رو به بهمن گفت:

ـ دستت درد نکنه آقا بهمن! خدا از برادری کمت نکنه! چند روز بود از اتاقش بیرون نیومده بود. بیشتر بهش سر بزن و کمکش کن از این حال و هوا بیرون بیاد.

بهمن لبخند زد و گفت:

ـ عباس محکمه! نگران نباش مهناز خانم. این حالتا فعلاً طبیعیه. یه مدت بگذره خودش رو جمع و جور میکنه.

مهناز خانم باز هم از بهمن تشکر کرد. بهار رو به عباس که سر به زیر بود، گفت:

ـ عباس آقا غصه نخور! انشاءالله پات خوب میشه.

توجه عباس به بهار جلب شد و او را دید که پر غصه نگاهش میکند. لبخند کمرنگی زد. بهار شگفت زده شد. اندیشید: «بهم لبخند زد؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از صورت او برداشت و از مجتبی و مهناز خانم هم خداحافظی کرد و همراه برادرش و زن برادرش راهی خانهاشان شد.

***

مجتبی در حالی که کمپوت گیلاس را باز میکرد، گفت:

ـ دست مهمونا درد نکنه که مرتب برای عباس کمپوت میارن.

مهناز خانم در حال سبزی پاک کردن گفت:

ـ خوش به حال تو میشه دیگه... عباس که خودش لب نمیزنه!

ـ خودتم میخوری مامان خانم!

ـ نه به اندازه تو!

عباس از اتاق بیرون آمد و عصا به دست به طرف در خانه راه افتاد. مهناز خانم و مجتبی با دلسوزی به او نگاه کردند و مهناز خانم گفت:

ـ کجا میری عباس؟

ـ دوستام زنگ زدند گفتند جلوی در کارم دارن.

مهناز خانم گفت:

ـ خب بگو بیان بالا.

ـ نمیان.

و بیرون رفت و در حیاط را باز کرد. ابراهیم با دیدن عباس لبخندی زد و با او روبوسی کرد:

ـ سلام عباس. حالت خوبه؟

عباس بی حوصله بود:

ـ بد نیستم.

ابراهیم انگار در حال مخفی کردن چیزی بود. لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه خبر؟ پات بهتر شده؟

ـ همونجوریه. بیا بالا.

ـ نه جایی کار دارم.

ـ داوود چهطوره؟ شنیدم دستش شکسته.

ـ اون تصادفه برای هر کی بد بود برای داوود خوب بود. از لاک خودش حسابی در اومده بیرون. هر روز خدارو شکر میکنه سلامته. روحیهش هم خیلی عوض شده!

عباس دست به آسمان بلند کرد:

ـ خدا رو شکر!

ـ خدارو شکر توام حالت خوبه. مجتبی بهم میگفت خیلی وضع روحیت به هم ریختهس.

عباس پوزخند زد. ابراهیم پرسید:

ـ از مجتبی ناراحتی؟

عباس سکوت کرد. او گلهای از مجتبی نداشت. مقصر خودش بود که جعفر را آورد و بیشتر از خودش جعفر که بدون رضایت همسرش به مسافرت آمده بود. صدای ابراهیم را شنید:

ـ یکی اینجاست. میخواد ببیندت!

عباس به رو به رو که کسی در کوچه نبود، نگاه کرد و ناگهان جعفر از کنار در بیرون آمد و با شرم و خجالت نگاهش کرد.

ـ سلام عباس!

عباس سکوت کرد.

ـ زندگیم رفته رو هوا عباس... سر تو با زنم دعوا کردم و هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم. الانم رفته خونه باباش. می خوام طلاقشو بدم.

عباس اخم کرد:

ـ که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باعث اون تصادف زن من بود.

ـ مقصر خودت بودی!

جعفر هیچ نگفت.

ـ با طلاق دادن زنت پای من خوب می شه؟

جعفر به عباس نگاه کرد. عباس دست روی شانه او گذاشت و گفت:

ـ برو دنبال زنت... اینطوری حلالت میکنم.

ابراهیم و جعفر شگفت زده به عباس نگاه کردند. عباس خودش هم نمیدانست این همه گذشت از کجا آمده. جعفر شانه عباس را بوسید و گفت:

ـ خیلی مردی!

***

عباس و جعفر و ابراهیم دم در خانه مادر نسترن بودند. جعفر زنگ زد و لحظاتی بعد نسترن در را باز کرد. نسترن با دیدن عباس شرمنده شد و با دیدن جعفر چشمانش رنگ تنفر گرفت. عباس سلام کرد و نسترن خجالت زده جواب داد. عباس لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ با دوست ما آشتی میکنی؟

دختر کوچولوی جعفر در حالی که دمپاییهای بزرگ بر پا داشت با دیدن پدرش دوان دوان خودش را به او رساند و جیغ و فریاد کرد. جعفر خم شد و او را تنگ در آغوش گرفت و بوسید.

ـ بابایی! این دمپاییا چیه پوشیدی؟

نسترن به دور از چشم جعفر با چشمانی اشکبار گفت:

ـ به خدا عباس آقا اگه نیومده بودی اینجا راهش نمیدادم انقدر که منو اذیت کرده. نمیدونی تو این یک ماه که شما پات این طوری شده با من چی کار کرده. هر چی دم دستش اومده به طرفم پرت کرده و بد و بیراه گفته. به خدا من نمیخواستم شما اینجوری شی. میدونم سر من ناراحت شدی و با جعفر تو ماشین بحثت شده...

نسترن به دنبال حرفش گریه کرد. ابراهیم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا اتفاقیه که افتاده...

نسترن گفت:

ـ برای من دادخواست طلاق فرستاده و گفته لیلام ازم میگیره. به مادرم گفته دخترت باعث شده پای بهترین دوستم ناقص شه. مادرمم کلی اینجا بهم سر کوفت زده. شب و روز من گریهس. بعد شمارو برداشته آورده آشتی. آخه من چه جوری برگردم سر خونه زندگیم وقتی تو قلبش از من کینه داره؟

ـ جعفر کینهای نیست. اگه بود نمیاومد دنبالتون.

ـ از وقتی ازدواج کردم پنج بار قهر کردم اومدم خونه مادرم. دفعه اولش که نیست...

ـ این دفعه دیگه فرق میکنه. من ازش میخوام کوتاه بیاد. شماام یه کم با جعفر راه بیا.

نسترن سکوت کرد و گفت:

ـ بفرمایین داخل.

ابراهیم گفت:

ـ ممنون مزاحمتون نمیشیم نسترن خانم.

و به طرف لیلا رفت و خندان گفت:

ـ خوبی عمو؟ بیا اینجا ببینم.

و خم شد و آغوشش را باز کرد و لیلا خودش را بغل او انداخت و خندید. جعفر نزدیک نسترن شد و سلام کرد و با هم حرف زدند. عباس و ابراهیم هم دقایقی بعد آنجا را ترک کردند. ابراهیم در حالی که پشت فرمان نشسته بود گفت:

ـ عباس خیلی ثواب کردی اینارو آشتی دادی. به خاطر تو زندگیشون به هم خورده بود.

عباس در حالی که به رو به رو نگاه میکرد،گفت:

ـ قبل از من مشکل داشتند.

ـ ولی به خاطر تو خیلی اساسی شده بود.

عباس سکوت کرد. ابراهیم لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جمعه میخوام برم خواستگاری.

ـ به سلامتی. کی هست؟

ـ خواهر بهمن!

رنگ از روی عباس پرید و به ابراهیم نگاه کرد. ابراهیم بی خبر از زیر و رو کردن احساس او گفت:

ـ فعلاً مادرم خونشون زنگ نزده. به خواهرم گفتم بره باهاش حرف بزنه و مخشو بپزه بعد بریم خواستگاری.

در دل عباس آشوبی به پا بود. خودش هم فکر نمیکرد خبر خواستگاری از بهار آنقدر او را به هم بریزد. از ماشین که پیاده شد، انگار یک دنیا غم بر دلش نشسته بود. چشمان اشک آلود بهار در خاطرش نقش بست و جمله دلسوزانهاش که غصه پایش را نخورد. اندیشید: «چیه؟ چرا ناراحتی داره براش خواستگار میاد؟ مگه تو نبودی حتی به این فکر نمیکردی که ازش خواستگاری کنی؟ حالا چی شده؟ با این پا کی بهت زن میده؟ اگه بهت با چشمای پر از اشک نگاه کرد به خاطر دل نازکش بود نه خودت. چی داری که از تو خوشش بیاد؟ مگه کاری کردی دختر مردم عاشقت بشه؟ برو... برو دیگهام به ازدواج با بهار فکر نکن!»

اخمی کرد و زیر لب گفت:

ـ نمیذارم از دستم بره!

فصل 17

بهار پشت پنجره اتاقش ایستاده و با چشمانی پر از اشک و ترحم انگیز به عباس که عصا به دست دم در ایستاده و در حال صحبت با ابراهیم بود، نگاه میکرد. عباس کمی افسرده به نظر میرسید و لبخند کمرنگی روی لبش بود که قلب بهار را میلرزاند. پرده را کشید و آشپزخانه رفت. صدای ملیحه را شنید:

ـ بهار جان صبحونه خوردی؟

به طرف ملیحه رفت و گفت:

ـ میل ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میل ندارم چیه؟ بیا با هم یه چیزی بخوریم ببینم.

صدای زنگ در بلند شد و ملیحه در را باز کرد. صدیقه داخل آمد و خندان سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

ـ بهار جون هست؟

ـ آره عزیزم.

ملیحه بهار را صدا زد و بهار با دیدن صدیقه خوشحال شد و به طرفش رفت. صدیقه او را محکم در آغوش گرفت و هیجان زده گفت:

ـ خوبی؟

بهار خندید:

ـ تو خوبی؟ چه عجب!

ـ برای امر خیر اومدم خانومی!

لبخند روی لب بهار ماسید و به صدیقه که چشمانش پر از خنده بودند نگاه کرد. ملیحه لبخند زنان گفت:

ـ پس اومدی خواستگاری.

ـ بله اومدم در مورد داداشم با بهار جون حرف بزنم.

و بدون اینکه اجازه حرف زدن به کسی بدهد شروع به تعریف برادرش کرد.

***

عباس به صفحه تلویزیون چشم دوخته و در فکر ابراهیم بود که صبح تماس گرفته و در مورد جواب رد بهار گفته بود. کمی دلگرم شده بود که بهار نسبت به او علاقه مند باشد اما میترسید قدم پیش بگذارد. صدای مادرش را شنید:

ـ عباس گوشت با منه؟

در حال کانال عوض کردن گفت:

ـ آره.

ـ چند وقته حس میکنم از بهار خوشت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس نگاهش را از صفحه تلویزیون برداشت و متعجب به مادرش نگاه کرد. چهطور فهمیده بود؟! او که چیزی بروز نداده بود. به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ اشتباه حس کردی!

ـ به خاطر پات نمیری؟!

عباس به مادرش نگاه کرد. مهناز خانم گفت:

ـ از زیر زبونش بیرون کشیدم که مشکلی با این قضیه نداره...

عباس کنجکاو شد و پرسید:

ـ ازش پرسیدی؟

ـ غیر مستقیم آره. دیروز تو خیابون دیدمش و باهاش حرف زدم. گفتم کسی با این وضع پای عباس زنش نمیشه گفت خیلی دخترا این کارو میکنن.

ـ این که نشد جواب!

ـ من تو چشماش خوندم که منظورش خودشه.

عباس نتوانست لبخندش را پنهان کند اما زود بر خودش مسلط شد و اخم کرد و گفت:

ـ من دیگه عباس سابق نیستم. نقص عضو دارم... شاید دختر مردم نمیخواد یه شوهر مثل من داشته باشه.

ـ مگه تو چته؟

ـ مادر بازی در نیار. فکر کن بهار دخترته. منو پسرت نبین. به همچین پسری دختر میدی؟

مهناز خانم با غصه گفت:

ـ چرا اینطوری در مورد خودت فکر میکنی؟ بهار تو رو دوست داره.

ـ اگرم بخواد بعداً پشیمون میشه.

مهناز خانم سفره انداخت و وسایل صبحانه را آورد و گفت:

ـ مگه تو چته؟ برای چی انقدر ضعف اعتماد به نفس پیدا کردی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس لبخندی تلخ زد:

ـ کار و بار درست و حسابیام ندارم.

ـ بهمن مرد خوبیه. خودش برات یه کار خوب پیدا می کنه.

عباس جا خورده به مادرش نگاه کرد:

ـ چی داری می گی مامان؟! انقدر بدبخت نشدم که بهمن برام کار پیدا کنه.

و ناگهان با ناراحتی برخاست تا برود. مهناز خانم با نگرانی دنبالش رفت و گفت:

ـ کجا میری صبحونه نخورده؟ مگه من چی گفتم بهت بر خورد؟ بالاخره یکی باید از دستت بگیره یا نه؟

صورت عباس از شدت عصبانیت سرخ شده بود. اگر دیگران این طرز فکر را در موردش داشتند مهم نبود اما مادرش نباید! با صدایی که به سختی سعی داشت خشمش را کنترل کند، گفت:

ـ پام اگه این طوری نبود عمراً این حرفو بهم میزدی. هنوز انقدر بی غیرت نشدم که به خاطر مشکلی که برام پیش اومده برم پیش بهمن. تازه بهمن خودش به سختی داره خرج زنش و خواهرش رو میده.

ـ خیله خب ببخشید! منظوری نداشتم عباس. میخواستم دلگرمت کنم که جوابشون منفی نیست.

ـ نمیخواد دلگرممون کنی. بیشتر از این که دلگرممون کنی شخصیتمونو له کردی رفت...

عباس به دنبال این حرف در را باز کرد و از خانه بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 18

بهار داخل ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده و در فکر بود. از روزی که به صدیقه جواب رد داده بود یک هفته گذشته بود و از عباس هم کاملاً بی خبر بود. با دیدن اشرف خانم که به سمتش میآمد، اخمهایش درهم رفت و ظاهر جدیای به خود گرفت. اشرف خانم لبخندی به رویش زد و ومقابلش ایستاد و با مهربانی گفت:

ـ چهطوری دختر؟ دیگه نیومدی آرایشگاه.

به سردی گفت:

ـ منصرف شدم.

اشرف خانم بازویش را گرفت و با خود گوشه خلوتی برد:

ـ جواب خواستگاری رو ندادی!

صورت بهار از شدت خشم و عصبانیت به سرخی گرایید. با غیظ نگاهش کرد و گفت:

ـ جوابو به دخترتون دادم.

اشرف خانم که این واکنش بهار را دید خودش را جمع کرد و جدی شد و گفت:

ـ کسی در مورد پسرم بهت حرف زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار سکوت معناداری کرد. اشرف خانم گفت:

ـ هر کی هر حرفی زده دروغ گفته. با من دشمنی داشته. بهت گفتن اعتیاد داره؟ آره. داشت، ولی ترک کرده. خیلی وقتم هست سراغ مواد نرفته. چون یه زمانی اعتیاد داشته هیچ کس بهش زن نمیده.

اشرف خانم به دنبال حرفهایش گریه کرد:

ـ تو خیلی مهربون و دلسوزی. برای همین دست رو تو گذاشتم. میدونم دختر با درکی هستی و میفهمی اونی که ترک کرده حق داره ازدواج کنه.

بهار نگاهی به صورت اشک آلود او کرد. یعنی راست میگفت؟ پسرش ترک کرده بود اما به خاطر سابقه خرابش کسی به او زن نمیداد؟! نه! دیگر گول اشرف خانم را نمیخورد. با خودداری تمام گفت:

ـ خیلی از دخترا حاضر میشن با معتادی که ترک کرده ازدواج کنن اشرف خانم. برید سراغ این دخترا!

و به دنبال حرفش از او فاصله گرفت و با ذهنی درهم و قدمهایی تند از ایستگاه خارج شد.

***

بهار به خانه که رسید، مهناز خانم و ملیحه را دید که روی مبل نشسته اند و صحبت میکنند. به طرف مهناز خانم رفت و با او روبوسی کرد و گفت:

ـ خوش اومدین!

و خواست به اتاقش برود تا لباس عوض کند که مهناز خانم دستش را کشید و او را کنار خود نشاند و گفت:

ـ بهار جان بیا اینجا میخوام دو کلمه باهات حرف بزنم.

بهار کنجکاو کنار او نشست. مهناز خانم کمی مردد بود اما به خود مسلط شد و لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ اومدم خواستگاریت بهار جان.

رنگ از روی بهار پرید و قلبش شروع به تپیدن کرد. صدای مهناز خانم را شنید:

ـ برای عباس! خودش راضی نیست. بهم گفته باهات صحبت نکنم. میگفت نمیخواد تو رو بدبخت کنه اما من خودم خواستم باهات حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار بقیه حرفهای مهناز خانم را نمیشنید. دلش با عباس بود اما آیا بهمن با ازدواج آنها موافقت میکرد؟! صدای مهناز خانم را شنید:

ـ نظرت چیه بهار جان؟

نمیدانست چه بگوید. به سختی لب باز کرد و گفت:

ـ من باید با داداشم صحبت کنم.

خیال مهناز خانم راحت شد و نفس راحتی کشید. ملیحه لبخند زد و گفت:

ـ ببین چه عروس مظلومیه مهناز خانم!

مهناز خانم خم شد و گونه بهار را بوسید. پس از رفتن او ملیحه با نگرانی رو به بهار گفت:

ـ بهار تو عباس رو دوست داری؟

بهار سرش را زیر گرفت:

ـ خیلی وقته!

ـ پس چرا به من نگفتی؟!

بهار ملتمسانه به چشمان ملیحه نگاه کرد:

ـ ملیحه خواهش میکنم بهمنو راضی کن!

***

بهمن که به خانه آمد ملیحه و بهار در آشپزخانه مشغول سالاد درست کردن و حرف زدن بودند. بهار با دیدن او از جایش بلند شد و چشمکی به ملیحه زد تا با او صحبت کند. سلامی به بهمن کرد و به اتاقش دوید و بهمن را متعجب بر جا گذاشت. بهمن به طرف ملیحه رفت و گفت:

ـ سلام.

ملیحه با ظرف سالاد بلند شد و لبخند گرمی زد:

ـ سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار هیجان زده گوشهایش را به در چسباند و صدای ملیحه را شنید:

ـ خسته نباشی!

ـ ممنون. چیزی شده؟

ـ چهطور؟

ـ مشکوک به نظر میرسی! بهار چرا در رفت؟

ملیحه خندید:

ـ قراره براش خواستگار بیاد البته با اجازه شما!

ـ اِ؟! کی هست؟! من خواهرمو شوهر نمیدما! می خوام نگهش دارم پیش خودم! گفته باشم!

و جمله آخر را چنان بلند گفت که خنده بهار را در آورد.

ملیحه گفت:

ـ شوخی بسه بهمن! امروز مهناز خانم اومده بود خونمون که بهارو برای عباس خواستگاری کنه!

صدایی از بهمن شنیده نشد. بهار مضطرب بود. صدای بهمن را بهت زده شنید:

ـ برای عباس؟!

ـ آره.

ـ تو چی گفتی؟

ـ گفتم با بهمن حرف می زنم.

ـ فردا اگه اومد بگو بهمن گفت بهار قصد ازدواج نداره.

ـ چی بگم؟!

ـ چیه؟ نکنه انتظار داری بگم بیان خواستگاری. وضعیت عباسو نمیبینی؟ پاشو نمیبینی؟ عباس آه تو بساط نداره. خواهرمو بدم دستش که بدبختش کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه آرام گفت:

ـ نظر بهارو نمی پرسی؟

ـ مگه بهار راضیه؟

صورت بهار از شدت ناراحتی سرخ شده بود. هیچ فکرش را نمی کرد بهمن این قدر با خواستگاری عباس مخالف باشد. صدای او را شنید:

ـ بهار بیا بیرون!

هول کرد و خجالت زده شد. دوباره صدای بهمن را شنید:

ـ بهار بیا اینجا ببینم!

با قلبی لرزان در را باز کرد و بیرون رفت. بهمن به طرفش آمد و با دقت نگاهش کرد. بهار حتی سرش را بالا نمیآورد. بهمن چانه او را بالا برد و گفت:

ـ میخوای با عباس ازدواج کنی؟

بهار به صورت بهمن نگاه نکرد اما با سکوتش به او فهماند راضیست. بهمن که هیچ فکرش را نمیکرد بهار به عباس علاقه داشته باشد، ناگهان عصبی شد:

ـ فکر نمیکردم انقدر ساده باشی بهار!

بهار طاقت نیاورد و لب باز کرد:

ـ مگه پسر مهناز خانم چه ایرادی داره داداش؟

بهمن غافل گیر شده به بهار نگاه کرد.

ـ چش نیست؟! پاشو نمیبینی؟

ـ چون پاش اونجوریه حق نداره ازدواج کنه؟

ـ چرا حق داره ولی با تو نه... با یکی مثل خودش! تازه اگه پاش سالمم بود من نمیذاشتم بیاد خواستگاری. عباس با مادرش زندگی می کنه. وضعیت مالی درستیام که نداره... چهطوری بدمت دستش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه نگاهی به بهار انداخت که در حال متلاشی شدن بود. دختر بیچاره آن روز چقدر ذوق خواستگاری عباس را داشت. رو به بهمن گفت:

ـ شاید این چیزا برای بهار مهم نیست... همه چیز که مادیات نیست بهمن!

بهمن با حالتی عصبی به ملیحه نگاه کرد:

ـ تو حرف نزن ملیحه! موضوع مربوط به ما دوتاست.

ملیحه ناگهان ساکت شد. بهار به صورت ملیحه که نشان از دلشکستگیاش میداد، نگاه کرد و دلش سوخت. ملیحه ماندن را جایز ندید و به اتاق رفت. بهمن هم چنگی به موهایش زد و از زیادهرویاش پشیمان شد.

***

ملیحه روی تخت نشسته و به آرامی اشک میریخت. بهار به طرفش رفت و خم شد و بغلش کرد:

ـ داری گریه میکنی؟ الهی بمیرم که اشکتو در آوردم.

ملیحه با غصه گفت:

ـ بهمن فکر کرد من دلم می خواد تو زودتر عروسی کنی بری ولی به خدا من اصلا همچین نیتی نداشتم.

بهار زیر پای او نشست و سرش را روی پای او گذاشت و گفت:

ـ می دونم!

ملیحه موهای او را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:

ـ وقتی باهام اونطور رفتار حرف زد احساس کردم بین شما دو نفر مزاحمم!

بهار سرش را از روی پای او بلند کرد و گفت:

ـ اصلاً اینطور نیست. بهمن خیلی مهربونه و دوستت داره. فقط به خاطر عباس عصبانی شد و اون حرفارو زد.

صدای کوبیده شدن در نشان از رفتن بهمن به بیرون از خانه را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 19

جواب رد بهمن از طرف بهار روحیه عباس را به هم ریخت. مهناز خانم در حالی که با ناراحتی به عباس نگاه می کرد گفت:

ـ اصلاً فکر نمیکردم بهار قبول نکنه.

مجتبی گفت:

ـ دلیلش چی بوده؟

مهناز خانم گفت:

ـ زن داداشش گفت قصد ازدواج نداره. اما به نظر من کاسهای زیر نیم کاسهست. اون روز که خونشون بودم از چشمای بهار خوندم که راضیه.

عباس با پایی لنگان برخاست و در حالی که عصبانیتش را مخفی می کرد به طرف در رفت:

ـ نمیخواد انقدر حدس بزنی... نتیجشو دیدیم.

ـ حالا کجا می ری؟

ـ نمیدونم.

***

باد تندی وزیدن گرفته بود و عباس بی اعتنا به آن شروع به قدم زدن کرده و فکر میکرد. نمیدانست چرا ناگهان سر از مغازه بهمن در آورد. بهمن پشت میز نشسته بود و بیکار. از در داخل رفت و سلام کرد. بهمن با دیدنش شوکه شد و از جا برخاست:

ـ عباس تویی؟!

به طرفش رفت و دست داد و لبخندی کمرنگ زد:

ـ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهمن که تا حدودی فهمیده بود علت حضور عباس در مغازه چیست، در فکر مجاب کردن عباس برای پاسخ ردش بود. سر و سنگین اشاره به صندلیای کنار خودش کرد و گفت:

ـ بیا بشین.

عباس تشکر کرد و رفت و کنارش نشست. سر به زیر گفت:

ـ بهمن می دونم پررویه اومدم اینجا... ولی...

بهمن با جدیت حرف او را قطع کرد:

ـ عباس خودت میدونی خیلی دوستت دارم و برام عزیزی... ولی به خاطر خودت و خواهرم مخالفم... خواهر من دوازده سالش بود مادر و پدرشو از دست داد. میدونی که چهقدر برای یه دختر این سنی داغ پدر و مادر سخته. به زحمت تونستم روحیهش رو به حالت سابق برگردونم. بهار خیلی مهربون و مظلومه دلم نمیخواد بعد ازدواج سختی بکشه...

ـ اگه مشکلت پای منه...

ـ عباس جان، اصلاً من پاتو در نظر نمیگیرم. تو الان کار و بار درستی داری یا نه؟

عباس همانطور که به زمین نگاه میکرد، اخم کرد و با صدایی آرام گفت:

ـ پیدا میکنم.

و این بار مستقیم به چشمان بهمن نگاه کرد و گفت:

ـ تو در مورد من چی فکر کردی بهمن؟ تا آخر عمر بیکار بمونم؟

ـ قبل از پات مگه اسنپ نبودی؟

ـ آره.

ـ خودت میدونی اسنپ درآمد چندانی نداره.

عباس سکوت کرده بود. حق با بهمن بود. او کار مناسبی نداشت تا بتواند رضایت بهمن را بگیرد. رو به او گفت:

ـ اگه یه کار خوب پیدا کنم رضایت میدی؟

ـ نمیتونم قول بدم عباس. راستش عموم بهارو برای پسرش خواستگاری کرده. موقعیت پسرشم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس لبخند تلخی زد. پس بهمن داشت با این حرفها بهانه میآورد. دلخورانه گفت:

ـ خب از اول همینو بگو داداش... چرا هی مارو سر میدوئونی؟

و برخاست که برود. بهمن میخواست چیزی به او بگوید اما ترجیح داد سکوت کند چون در حال حاضر فقط این کار به عباس کمک میکرد.

***

عباس به خانه که رسید، به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. حرفهای بهمن بدجوری غرورش را جریحه دار کرده بود. اسنپ، وضعیت پایش، پسر عموی بهار که با او مقایسه شده بود و از نظر بهمن بهتر از او بود. مشتش را محکم به دیوار کوبید و دلش خواست فریاد بکشد. چند ضربه به در خورد و مهناز خانم وحشت زده داخل آمد:

ـ عباس داری چی کار میکنی؟! چی شده؟!

عباس با موهایی که یک طرف صورتش پخش شده بود و صورتی که کاملاً سرخ و برافروخته بود، به او نگاه کرد:

ـ تنهام بذار مامان!

ـ آخه چی شده؟!

مجتبی داخل اتاق شد و با نگرانی گفت:

ـ چی شده عباس؟!

ـ از جلوی چشمام گمشو که هر چی میکشم از دست توئه... هم از دست تو... هم اون جعفر... هم بهمن... هم اون بابای...

مهناز خانم به طرفش گامی برداشت اما عباس فریاد کشید:

ـ گفتم تنهام بذارین. نمیخوام کسی رو ببینم.

مجتبی دست مادرش را کشید و بیرون برد. عباس سرش را در میان دستانش گرفت و روی زمین افتاد. سرش در حد انفجار درد میکرد و تمام تنش مثل یک کوره میسوخت. او نباید بهار را از دست میداد. نباید اجازه میداد با پسر عمویش ازدواج کند. بهار تنها عشق زندگیاش بود. دختر مهربان و دلسوز و شیرین با آن چشمان درشت و معصوم!

شب تا صبح نخوابید و به خانه رو به رویی زل زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 20

ساعت ده صبح بود که بهار از خانه خارج شد. شال آبی و مانتوی سفید به تن داشت و به سمت انتهای کوچه میرفت. عباس که از پشت پنجره در حال نظاره او بود، تندی از اتاق بیرون رفت و از خانه خارج شد.

بهار دو تا خیابان رد کرد و اول به بوتیک رفت. عباس کناری ایستاد و در فکر حرفهایی که باید به بهار میزد، فرو رفت. نیمرخ بهار را دید که در حال گفت و گو با فروشنده زن بود و میخندید. لبخندی کوچک بر لبش شکل گرفت. بهار که آمد پشت یک درخت مخفی شد و حرفهایش را در ذهن مرور کرد. بهار این بار به یک مغازه لباس زیر فروشی رفت و ناگهان حرفها از ذهنش پریدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی گمان اگر بهار او را این اطراف میدید از خجالت میمرد. بهار پرده را کنار زد و تا مدتی خبری از او نشد. عباس که به خاطر تعقیب او دچار عذاب وجدان شده بود با احتیاط قسمتی مخفی شد تا بهار به هنگام بیرون آمدن از مغازه با دیدن او شوکه نشود. بهار بی خبر از حضور عباس در آن اطراف پس از کلی چانه زدن با فروشنده از مغازه بیرون آمد و در حالی که خیلی تشنهاش بود به طرف مغازه آبمیوه فروشی رفت. رو به فروشنده گفت:

ـ سلام. یدونه آب معدنی میدین؟

مغازه دار آب معدنی به دستش داد و بهار تا خواست حساب کند، اسکناسی به طرف فروشنده گرفته شد:

ـ بفرمایین.

بهار حیرت زده برگشت و با دیدن عباس که چشمانش زیر نور آفتاب ریز شده بود ذوق کرد اما سعی کرد با یادآوری خواستگاریاش خودش را کنترل کند و با آرامش همیشگی گفت:

ـ سلام عباس آقا!

عباس سعی داشت خونسرد باشد:

ـ سلام. خوبی؟

مرد بقیه پول عباس را به طرفش گرفت و گفت:

ـ بفرمایین!

نگاه علاقهمند عباس از بهار به سمت فروشنده رفت. بقیه را گرفت و در جیب گذاشت و رو به بهار گفت:

ـ یه چند دیقه میای این ور!

بهار کنجکاو همراه او شد. عباس که موقعیت را برای صحبت مناسب نمی دید و تا به حال هم سابقه نداشت که با دختری در خیابان صحبت کند کمی مضطرب بود. رو به او گفت:

ـ می خواستم ازت یه چیزی بپرسم.

بهار خجالت زده شد. حتماً در مورد جواب خواستگاری بود. صدای او را شنید:

ـ میخوای با پسر عموت ازدواج کنی؟

بهارکه از موضوع خواستگاری پسر عمویش کاملاً بی اطلاع بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پسر عموم؟!

آنقدر ناشیانه گفت که عباس تا آخر ماجرا را خواند. در حالی که خیلی کلافه بود و خودش هم میدانست در چنین مکانی نباید از بهار جواب بخواهد، گفت:

ـ میدونم موقعیت مناسبی نیست ولی چارهای ندارم...

با دستش پشت موهایش را صاف کرد و گفت:

ـ فقط امیدوارم کن!

بهار که از این همه عشق و علاقه عباس به خود شگفت زده شده بود و نمیدانست از کجا آمده اندیشید: «چی کار کنم؟! کلاس بذارم؟!آخه گناه داره!»

به سر و صورت عباس نگاه کرد که خیس از عرق بود و منتظر جواب او. لبش را گزید و گفت:

ـ اگه یه کار خوب پیدا کنی داداشمو راضی میکنم.

صورت عباس شکفت. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

ـ پیدا میکنم.

بهار که تحت تاثیر لبخند زیبای او قرار گرفته بود اندیشید: «چه قشنگ خندید! به خاطر من!»

و قلبش به تپش افتاد و دلش خواست دوباره او را ببیند اما شرم و حیا مانع شد و سرش را زیر گرفت.

***

مجتبی متعجب به عباس که با ظاهری شاد در حال شستن خیارها بود نگاه کرد و رو به مادرش گفت:

ـ حالش خوش نیست. نگاش کن. دیشب انقدر عصبانی بود نزدیک بود بزنتمون. امروز انقدر شارژه داره خیار میشوره.

مهناز خانم گفت:

ـ چی کارش داری؟ چشم نداری خوشحالیشو ببینی؟

ـ چه ربطی داره؟منظورم یه چیز دیگه بود.

ـ چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قاطی داره.

مهنازخانم چشمانش را غراند:

ـ مجتبی!!

ـ مجتبی خندید:

ـ راست میگم دیگه. بعد تصادف قاطی کرده.

عباس با ظرف خیار آمد و ظرف را جلوی مهناز خانم و مجتبی گذاشت. مهناز خانم سرش را تکان داد و گفت:

ـ بلد نیستی یه پیش دستی و چاقو بیاری؟ من میترسم شما فردا زن بگیرین دو تا تخم مرغم برای زنتون نتونید درست کنید.

مجتبی بی خیال یکی از خیارها را برداشت و گاز زد و گفت:

ـ مردا زن میگیرن زنشون براشون تخم مرغ درست میکنه نه اینکه خودشون برای زنشون درست کنن.

ـ اومدی و زنت مریض شد... اون وقت چی میدی بخوره؟

ـ از بیرون براش پیتزا سفارش میدم.

ـ خوبه دیگه... بعد زنتم سوء استفاده کنه هی مریض شه.

ـ نترس... نمیذارم کار به اونجا بکشه. اقتدارمو حفظ میکنم.

مهناز خانم بی حوصله از جرو بحث با مجتبی به عباس نگاه کرد:

ـ امروز میخوام زنگ بزنم خونه بهمن باهاش حرف بزنم.

عباس خیاری برداشت و نصف کرد و گفت:

ـ جوابش منفیه! نظرش عوض نمیشه.

ـ تو از کجا میدونی؟!

ـ دیروز رفتم مغازه بهمن و باهاش حرف زدم.

مجتبی خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهقدر شجاع! خوبه با اردنگی پرتت نکرد از مغازه بیرون.

عباس اخم کرد:

ـ قاطی صحبتای بزرگترا نشو.

مجتبی گاز محکمی به خیارش زد و خندان گفت:

ـ چشم.

مهناز خانم گوشش را گرفت و گفت:

ـ مجتبی انقدر تو گوش من خیار نخور.

مجتبی آرامتر خورد و گفت:

ـ خوبه؟

مهناز خانم دست از گوشهایش برداشت و به عباس نگاه کرد:

ـ پس دیشب برای جواب بهمن ناراحت بودی؟

عباس سرش را با جدیت فرود آورد.

مجتبی گفت:

ـ پس چرا الان خوشحالی؟

مهناز خانم با حرص به مجتبی نگاه کرد:

ـ انقدر حرف نزن ببینم چی میگه.

و رو به عباس گفت:

ـ بهمن بهت چی گفت؟

ـ اولش گفت کار نداری. گفتم پیدا میکنم. بعدگفت بهارو میخواد بده به پسر عموش!

مجتبی متلک انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای همین انقدر خوشحالی؟

مهناز خانم متفکرانه گفت:

ـ عباس برو پیش بابات.

ناگهان سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و نگاه عباس و مجتبی به سوی مادرشان چرخید. لحظهای صدا از صدا در نیامد و همه به یاد خاطرات تلخشان با محمود افتادند. عباس با عصبانیت بلند شد:

ـ بمیرمم سراغ اون نمیرم که زن و بچشو فدای یه دختر بی همه چیز کرد.

و به دنبال حرفش به طرف اتاق راه افتاد. مهناز خانم بلند شد و به دنبال او رفت:

ـ این همه کینهای نباش. بابات الان پشیمون شده. سنش بالا رفته فهمیده چه غلطی کرده. چرا خودت و مجتبی رو با من مقایسه میکنی؟ من زنش بودم و الان نسبتی باهاش ندارم اما شما بچههاشین.

صدای عباس بالا رفت:

ـ نمیخواد از خوبیش بگی. من که میدونم چه دل پری ازش داری. تو سوز و سرما جفتمونو از خونه انداخت بیرون. یه چک خوابوند تو گوش من که برید گمشید. جاتون توخونه من نیست.حالا من برم سراغش ازش کار بخوام؟

مجتبی که حق را به عباس می داد، گفت:

ـ رفتن عباس فقط کوچیک کردن خودشه.

مهناز خانم خسته و کلافه گفت:

ـ تو این دوره زمونه پدر و مادرا باید بالا سر بچه باشن و حمایتشون کنن. گرونیه. جوونا نمیتونن بی پشتوانه ازدواج کنن. بابای شما پولداره.

عباس که با مطرح شدن نام پدرش خاطرات تلخ گذشته بدجوری آزارش میداد عصبی گفت:

ـ پولدار برای زن دومش و بچههاشه نه برای ما دو تا.

و در اتاقش را کوبید و داخل رفت. مجتبی رو به مادرش گفت:

ـ برای چی اسم بابارو میاری وقتی میدونی عباس ازش عقده داره؟ یادت نیست سه سال پیش بحث بابارو انداختی چی کار کرد؟ شیشه خونه رو آورد پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم با غصه گفت:

ـ چی کار کنم؟ مادرم. به هر دری میزنه بستهس. اون از کارش که مسافرکشیه. اینم از زن گرفتنش. این همه مدت جور نمیشد زن بگیره حالاام که دلش بهارو گرفته بهمن راضی نیست.

مجتبی متفکرانه گفت:

ـ اصلاً عباس چهطوری عاشق بهار شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 21

کشمکش بهمن با بهار بر سر عباس هنوز ادامه داشت.

ـ داداش من دوست ندارم با احسان ازدواج کنم.

ـ عباس به دردت نمیخوره بهار.

ـ اصلاً من نمیخوام ازدواج کنم.

بهار به دنبال این حرف به اتاقش رفت. بهمن چنگی به موهایش زد و پشت در اتاق او ایستاد و با صدای بلند گفت:

ـ فکر عباس رو از سرت بیرون کن بهار.

و در را باز کرد و داخل رفت:

ـ وقتی یه خواستگار تحصیل کرده داری که پسر عموته و کار خوبیام داره چرا ردش میکنی؟

به طرف ملیحه رفت و گفت:

ـ تو یه چیزی بهش بگو!

ملیحه به سردی گفت:

ـ من دخالتی بین شما ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی گوشه لب بهمن نقش بست:

ـ حرف اون شب منو به دل گرفتی ملیح؟

ملیحه جواب بهمن را نداد و اخم کرد و به آشپزخانه رفت. بهمن به دنبالش رفت تا از دلش در آورد:

ـ ملیح بی جنبه شدی؟

ـ هر دادی دلت میخواد میزنی. هر چی دلت میخواد میگی بعد میخوای ناراحتم نشم.

ـ اون شب من خیلی عصبانی بودم. دست خودم نبود.

ملیحه سکوت کرد.

ـ اتفاقاً دخالت تو خیلی مهمه خانومی! برو با بهار صحبت کن که از خر شیطون پیاده شه و با احسان ازدواج کنه.

ـ به من ربطی نداره.

بهمن کلافه شد:

ـ اه! توام که این وسط ناز کردنت گرفته!

به طرف اتاق بهار راه افتاد و چند ضربه به آن زد و در را باز کرد:

ـ اصلاً فکر نمیکردم انقدر بی منطق باشی بهار. داری دستی دستی خودتو بدبخت میکنی. آخه عباس چی داره که دلتو بهش خوش کردی؟

ـ درسته کار درست و حسابی نداره ولی پشتکار داره. مگه خودت اول زندگی چی داشتی؟

ـ من به خاطر خودت میگم. فردا تو فامیل فحشم میدن. میگن یادگار پدر و مادرش رو به همچین موقعیتی داده.

ـ خب بهشون بگو من خودم راضی بودم.

بهمن مدتی به بهار خیره شد. خواهرش خیلی ساده بود. با کلافگی اتاق او را ترک کرد و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در به گوش بهار رسید. بهار از اتاق بیرون آمد و به طرف ملیحه رفت و گفت:

ـ تو رو خدا راضیش کن!

ـ من چی بگم بهار؟ اصلاً زیر بار این ازدواج نمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

عباس با خستگی از در داخل آمد. مهناز خانم پرسید:

ـ کار پیدا نکردی؟

عباس روی فرش نشست و به پشتی تکیه داد و گفت:

ـ نه.

مجتبی در حال شانه زدن به موهایش گفت:

ـ بهمن بیچارهت کرده!

عباس به او نگاه کرد:

ـ حداقل تو ادامه تحصیل میدادی. سرنوشت منو دیدی برات عبرت نشد؟

مجتبی شانه را روی میز انداخت و گفت:

ـ الان دکتر مهندسا بیکارن.

مهناز خانم گفت:

ـ با این حرفا از بیکاری در نرو. من که مادرتونم دیپلم ریاضی دارم اون وقت شما دو تا به زور دیپلم گرفتین. جیگرمو خون کردین با اون وضع درس خوندنتون.

عباس در سکوت به مادرش حق داد. همیشه ناراحت بود که مادرش را به این خواستهاش نرسانده اما واقعیتش این بود که علت ترک تحصیل او کم هوشی نبود. اختلافات گاه و بی گاه پدر و مادرش در آن دوران حساس بود. دوران طلایی دبیرستان که آینده شغلی هر دانش آموز را رقم میزد برای عباس تبدیل به دوران جنگ و جدال شده بود. یا در حال جدا کردن پدر و مادرش بود و یا دعوا بر سر زنی که به عنوان هوو بر سر مادرش آمده بود. مهناز خانم که سکوت او را دید گفت:

ـ چرا تو فکر رفتی؟

ـ دلم میخواست سر بلندت کنم ولی نشد.

مهناز خانم به چهره در هم رفته او نگاه کرد و ناراحت شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردی نمیدونم به خاطر من و بابات نتونستی درس بخونی؟

عباس نگاه از صورت مادرش برداشت و به سوی دیگری نگاه کرد. عذاب وجدان این موضوع همیشه همراهش بود. مجتبی کنار مادرش نشست و گفت:

ـ عباس میتونه دوباره ادامه تحصیل بده.

عباس با صدایی زیر گفت:

ـ خیلی دیر شده.

مهناز خانم گفت:

ـ پیرمرد هفتاد ساله کنکور شرکت میکنه.

عباس به مادرش نگاه کرد:

ـ آخه من با چه روحیهای برم کنکور بدم؟ نه کار دارم. نه بهمنو راضی کردم. الان پا در هواام. مگه روحیه درس خوندن دارم؟

مجتبی گفت:

ـ داشتیام نمی رفتی. میشناسمت دیگه...

عباس به سوی او نگاه کرد:

ـ خب تو برو... تو که مشکلات منو نداری.

ـ من احمقم همیشه به تو نگاه کردم... مثلاً داداش بزرگه بودی. درس نخوندی منم بی خیال شدم.

عباس ابرو در هم کشید:

ـ تنبلی خودتو گردن من نانداز. الانم برات دیر نشده. حتی بدون کنکورم میتونی دانشجو بشی. دانشگاه زیاد شده.

ـ تو فکرش هستم.

مهناز خانم ذوق کرد:

ـ خب حالا خدارو شکر که یکیتون میخواد درس بخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی سر مادرش را ماچ کرد:

ـ نمیذارم آرزو به دل بمونی.

فصل 22

بهار و ملیحه در حال چای خوردن صحبت میکردند. ملیحه گفت:

ـ بهمن به خاطر خودت میگه. دوست نداره فردا تو زندگی سختی بکشی. نباید از سر احساس تصمیم بگیری.

ـ مگه تو و بهمن عاشق هم نبودین؟

ـ آره ولی مسئله ما فرق میکرد. بهمن پسر دایی من بود اما ما اصلاً عباس رو نمیشناسیم. هنوز یه سالم نشده که با هم همسایه شدیم. احسان خیلی موقعیت خوبی داره. هم پسر عموته و دلسوزت. هم تحصیل کردهس. کارم که داره... هر کسی جای بهمن باشه احسانو ترجیح میده.

ـ مگه احسان از من خواستگاری کرده؟

ـ دو روز پیش عمو زنگ زده در مورد احسان با بهمن حرف زده. بهمنم گفته بذار با بهار حرف بزنم.

چهره آرام احسان مقابل چشمان بهار آمد که در چشمانش انگار هیچ علاقهای نسبت به او پیدا نبود. میدانست به اصرار عمو قبول کرده تا با او ازدواج کند. یک ازدواج معمولی. اما مطمئن بود زندگیاش با عباس سراسر عشق و محبت و علاقه میشود. رو به ملیحه گفت:

ـ من با احسان خوشبخت نمیشم!

ـ چرا؟

ـ چون به هم علاقه نداریم.

ـ اگه علاقه نداشت که نمیذاشت عمو خونمون زنگ بزنه.

ـ من عمو رو میشناسم ملیحه. انقدر از خوبیای من به احسان گفته تا راضی شده بیاد خواستگاری من.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود بهمن به خانه بهار و ملیحه سکوت کردند. بهمن با کلافگی به طرف آشپزخانه رفت و ملیحه را صدا زد که آشپزخانه برود. ملیحه رفت و بهار زیر چشمی نگاهشان کرد. بهمن داشت چیزهایی میگفت. انگار در مورد عباس بود. بهار خواست به اتاقش برود که صدای بهمن را شنید:

ـ بهار صبر کن!

بهار ایستاد و بهمن به طرفش آمد:

ـ الان تو کوچه مهناز خانمو دیدم.

قلب بهار شروع به تپیدن کرد و به بهمن نگاه کرد. بهمن سکوتی کرد و با اخم گفت:

ـ خیلی اصرار میکرد به این وصلت. نکنه تو چیزی بهشون گفتی؟

بهار وحشت زده ابروانش را بالا داد:

ـ نه من چیزی نگفتم!

و در حالی که ناراحت از دروغش بود سرش را پایین برد.

ملیحه گفت:

ـ تو چی گفتی بهشون؟

ـ گفتم من به عباس جواب دادم.

ـ گفت نظر بهارم بپرس. شاید دوست نداره با پسر عموش ازدواج کنه.

رو به بهار گفت:

ـ بهار فکر عباسو از سرت بیرون میکنی. فهمیدی؟

بهمن به دنبال حرفش از خانه بیرون رفت. بهار مدتی به در بسته شده خیره شد و ناگهان اشکهایش سرازیر شد. ملیحه به طرفش آمد و در آغوشش کشید:

ـ چرا گریه میکنی بهار؟

بهار در میان اشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهمن داره به من زور میگه.

ـ باور کن خیر و صلاحتو میخواد.

بهار به طرف اتاقش رفت. ملیحه دنبالش رفت و با دیدن او که داشت حاضر میشد نگران شد و گفت:

ـ کجا میری؟

ـ میرم بیرون. اگه بهمن اومد خونه بهش بگو من با احسان ازدواج نمیکنم. اصلاً برام یه خونه بگیره. تنها برم توش زندگی کنم.

و به دنبال حرفهایش از خانه بیرون رفت.

***

بهار روی صندلی مترو نشسته و متفکر به رو به رو زل زده بود. به ایستگاه حرم که رسید، همراه جمعیت از مترو بیرون آمد و روانه مزار پدر و مادرش شد. یک دل سیر گریه کرد و با آنها حرف زد:

ـ مامان! بابا! بهمن نمیذاره من با کسی که دوست دارم ازدواج کنم. خیلی بهم سخت میگیره! کاش زنده بودین و شما برام تصمیم میگرفتین!

صدای زنگ موبایلش که بلند شد،گوشی را برداشت و جواب داد:

ـ الو...

صدای بهمن را شنید:

ـ کجایی بهار؟

ـ بیرونم!

ـ این حرفا چیه به ملیحه زدی؟

بهار سکوت کرد.

ـ انقدر دوست داری با عباس ازدواج کنی که بدون اون قید ازدواج رو زدی و میخوای از منم جدا شی؟

بهار گریهاش گرفت.

ـ چرا جواب نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داداش تو اصلاً به نظر من اهمیت نمیدی. من که بچه نیستم. بیست سالمه.

ـ خیله خب اگه انقدر به این ازدواج راضی هستی من حرفی ندارم. ولی خودت خواستی!

لبهای بهار به لبخند شکفته شد. باورش نمیشد دعای مادر و پدرش اینقدر زود مستجاب شده باشد. از بهمن که خداحافظی کرد این بار از شادی خندید و قبرها را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 23

بهار و ملیحه و بهمن حاضر و آماده در انتظار خواستگارها بودند. زنگ که به صدا در آمد قلب بهار فرو ریخت. بهمن در را باز کرد و بهار با عجله به آشپزخانه رفت. پرده را کنار کشید و عباس را دسته گل به دست و مهناز خانم را در حیاط دید. میهمانها داخل آمدند و با تعارف بهمن و ملیحه روی مبل نشستند. بهار به کت و دامنش نگاه کرد و شال سفیدش راکه فوق العاده به صورت معصومش میآمد مرتب کرد. چای ریخت و پذیرایی رفت. عباس سر به زیر بود و بهمن حرف میزد:

ـ چه خبر؟ چی کار میکنی؟

ـ قربانت... درگیر کار و زندگی...

صدای سلام بهار باعث شد همه به سوی او نگاه کنند. بهار که هول شده بود و عرق از پیشانیاش سرازیر بود به طرف مهناز خانم رفت و چای تعارف کرد. عباس زیر چشمی نگاهش میکرد. هیچوقت تا به حال او را این قدر زیبا و با وقار ندیده بود. سینی چای مقابلش گرفته شد و بدون اینکه به بهار نگاه کند با تشکر کوتاهی برداشت. بهمن و ملیحه هم چای برداشتند و بهار کنار ملیحه نشست. مهناز خانم گفت:

ـ بهمن آقا بهتره بریم سر اصل مطلب!

بهمن محترمانه گفت:

ـ ریش و قیچی دست خودتون... من گوش به فرمانم.

ـ اختیار دارین. شما برادر بزرگ بهار جونی. هم براش پدری کردی و هم مادری. همه جوره به گردنش حق داری و ما مطیعیم.

ـ خواهش میکنم. شما لطف دارین. باور کنین عباس برای من از داداشم عزیز تره. اینو اغراق نمیکنم اما خب مسئله فقط من نیستم. یه طرف قضیه بهاره. باید دید نظر بهار چیه.

همه نگاهها به سمت بهار چرخید و بهار اضطرابش چندین برابر شد. با گلویی خشک شده باد بزنش را از روی مبل برداشت و خودش را باد زد و صدای مهناز خانم را شنید:

ـ اگه اجازه بدین خودشون با هم صحبت کنن و نظرشونو به هم بگن.

بهمن لبخند کمرنگی زد:

ـ خواهش میکنم.

ملیحه نیشگونی از پهلوی بهار که روی مبل خشک شده بود گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پاشو دیگه...

بهار به خود آمد و برخاست. عباس هم با اجازه گویان برخاست و دنبال او رفت. همین که داخل اتاق بهار شدند، بهار به زحمت رویش را برگرداند و اندیشید: «خدایا کمکم کن. خجالت میکشم ازش!»

عباس در حال نظاره چهره او با خود فکر کرد: «چهقدر سرخ شده!»

رو به او گفت:

ـ حالت خوبه؟

بهار به سختی توانست بر خودش مسلط شود و تشکر کرد.

نگاه عباس به قاب عکس زن و مردی روی میز افتاد و بچهای در بغلشان. با دلسوزی رو به بهار گفت:

ـ مادر و پدرتن؟!

ـ بله.

چشم عباس به عکس دیگری افتاد که بهار را بی حجاب نشان میداد. بهار وحشت زده از دیدن عکس به طرف آن دوید و با گفتن: «خاک بر سرم!» فوراً آن را برگرداند. اصلاً فکر حضور عباس را در اتاقش نکرده بود. عباس سرش را تا گردن پایین انداخته بود تا بهار احساس معذب بودن نکند. اندیشید: «اگه عکسو بر نمیداشت فکر میکردم یکی دیگهس.» بهار به روی خودش نیاورد و مقابل او نشست.

عباس برای عوض کردن فضا گفت:

ـ خب من شروع کنم یا شما؟

لبخند مهربانی بر لب بهار نقش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 24

عباس و ابراهیم و جعفر دم در خانه پدری ابراهیم به صحبت ایستاده بودند. ابراهیم خندان گفت:

ـ از وقتی زن گرفتی دیگه مارو تحویل نمی گیری!

ـ هنوز دور روز شده ما زن دار شدیم؟

ابراهیم گفت:

ـ مثل این که فقط ما موندیم!

هوشنگ پسر همسایه در حالی که کت و شلوار شیکی به تن داشت به پسرها نزدیک شد و گفت:

ـ سلام بچهها!

و با عباس و بقیه دست داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه خبرا؟

ابراهیم در حال خبر دادن از اطرافیان شد و عباس با دقت به هوشنگ نگاه کرد. پنج سالی میشد که از پدرش جدا شده بود و برای خودش زندگی مجردی داشت. شنیده بود آقای مخبری با هوشنگ سازش ندارند و مدت کمی است که رابطه اشان درست شده و هوشنگ به پدرش سر میزند. هوشنگ که رفت صدای جعفر را شنید:

ـ نمی دونم چرا از این یارو خوشم نمیاد. آدم مرموزیه!

ابراهیم خندان گفت:

ـ نه بابا خیلی بچه باحالیه! دو سال پیش منو تو خیابون دید و برد خونش. نمیدونید چه خونهای داره.

جعفر مشکوکانه پرسید:

ـ از کجا یدفعه انقدر پولدار شد؟

ابراهیم دست روی شانه جعفر گذاشت و لبخند زنان گفت:

ـ مطمئناً دزدی نبوده آقا جعفر!

و رو به عباس گفت:

ـ عباس بگو به مردم مظنون نشه! به قول آقام معصیت داره!

عباس دست در جیب گفت:

ـ چی کار دارین به کار مردم؟

شب که به خانه برگشت، صدای بهار را از آشپزخانه شنید و لبخند بر لبش نشست. آشپزخانه رفت و او را دید که همراه مادرش پشت میر نشسته اند و در حال سیب زمینی پوست کندن صحبت میکردند:

ـ به داداشم گفتم جهیزیم ساده باشه.

ـ آره نمیخواد شلوغش کنید! به عباس گفتم یخچال و تلویزیون و لباسشویی رو بخره. زنداداشت چی کار میکنه؟

ـ اونم بد نیست... دیشب حالش خوب نبود.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرش درد میکرد. منم امروز یه کمی سرم درد میکرد!

ـ نبینم سر دردتو!

بهار برگشت و با دیدن عباس که با چشمانی شوخ و علاقه مند نگاهش میکرد، صورتش شکفت:

ـ سلام. کی اومدی؟

ـ همین الان.

بهار بلند شد و گفت:

ـ اصلاً متوجه نشدم. خسته نباشی! بذار برات شربت بیارم.

به سمت یخچال رفت و از داخل آن برای عباس شربت آورد و داخل لیوان ریخت. مهناز خانم قربان صدقه او رفت:

ـ الهی قربون عروس فهمیده خودم برم! ماشاالله! ماشاالله! همیشه آرزوم بود یه عروسی به خانومی تو نصیبم بشه.

عباس طوری که بهار نشنود در گوش مادرش گفت:

ـ حالا که دست پسرت شربت میده عروس خانومیه دیگه!

مهناز خانم با آرنجش آرام به سینه عباس زد و گفت:

ـ حرف نزن! میشنوه!

بهار با محبت به دست عباس شربت داد و عباس تشکر کنان آن را گرفت. شربت را یک سره سر کشید و رو به بهار گفت:

ـ نمیخواد جهاز بیاری.

بهار شگفت زده گفت:

ـ جهاز نیارم؟!

مهناز خانم با چشم و ابرو اشاره میکرد عباس حرف زیادی نزند. عباس بهار را کنار خود پشت میز نشاند و گفت:

ـ اگه دوست داری بیار. اگرم نداری نیار. برای من مسئلهای نیست.

بهار خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مرسی ولی نمیشه نیارم. فامیل چی میگه؟

مهنازخانم گفت:

ـ پسر من یدونهس. ببین چه شوهری داری! ازت جهیزیه نمیخواد.

عباس دست روی سینهاش گذاشت و گفت:

ـ من مخلص مادرمم هستم. دربست!

تلفن بهار زنگ خورد و جواب داد:

ـ الو... سلام داداش!... چی شده؟... ملیحه حالش خوب نیست؟... چرا؟!

بهار نگران شد و زود خداحافظی کرد. رو به مهناز خانم و عباس گفت:

ـ زنداداشم حالش خوب نیست و باید برم خونه.

مهناز خانم گفت:

ـ راست میگی؟! میخوای منم بیام؟

عباس گفت:

ـ صبر کن من باهات بیام.

بهار فوراً گفت:

ـ نه چیزی نیست. اگه کمک بخوام حتما میگم.

و به دنبال حرفش در را باز کرد و در مقابل چشمان ناراضی عباس خانه را ترک کرد. عباس صدای مادرش را شنید که گفت:

ـ چهقدر طفلک دختر خوبیه! تا شنید زنداداشش حالش خوب نیست رفت پیشش.

عباس اندیشید: «منم عاشق همین دل مهربونش شدم!»

***

ملیحه حالت تهوع و سردرد داشت و بهار نگرانش شده بود. دست او را در دست گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید ببرمت دکتر!

ـ نه بابا خوب میشم. چیز مهمی نیست. نمیدونم این بهمن چرا انقدر از کاه کوه میسازه. آخه با تو چی کار داشته زنگ زده خونه نامزدت و گفته بیای پیش من!

ـ خوب کرده! حرف زیادیام نزن و همین الان حاضر شو بریم دکتر.

ملیحه با کمک بهار حاضر شد و دکتر رفتند. دکتر پس از معاینه لبخندی بر لب آورد و خبر بارداری ملیحه را داد. جیغ و فریاد بهار به هوا برخاست و دکتر خندهاش گرفت.

ـ حالا تو چی میشی؟

ملیحه خندان گفت:

ـ عمه!

***

بهار ملیحه را روی تخت خواباند و با محبت گفت:

ـ دکترت گفت استراحت مطلق!

ملیحه لبخند زد:

ـ اوو... به چیا هم فکر کرده! ولش کن این حرفارو... استراحت مطلق دیگه چیه؟

و خواست بلند شود که بهار اجازه نداد:

ـ حق نداری از جات تکون بخوری!

صدای تلفن زنگ که بلند شد، بهار برای جواب به سویش رفت. بهمن پشت خط بود که نگران ملیحه بود و حالش را میپرسید. بهار با اشاره از ملیحه پرسید: «بهش بگم؟»

ملیحه خنده ریزی کرد و گفت:

ـ شب بهش میگیم.

بهار به بهمن اطمینان داد حال ملیحه خوب است و پس از قطع تماس با شیطنت خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهمن بیچاره به تنها چیزی که فکر نمیکرد این بود!

و آشپزخانه رفت و مشغول آشپزی شد و ناگهان صدای پیامکش را شنید. به طرف گوشیاش رفت و خواند: «حال زنداداشت خوبه؟»

لبخند زد و پیامک زد: «آره.»

ـ یه دفعه رفتی دلمون گرفت.

ـ دوباره میام.

ـ بیا دم پنجره ببینمت! میخوام برم جایی.

ـ کجا؟

ـ دنبال کار.

ـ چه کاری؟

ـ نمیدونم. روزنامه گرفتم.

بهار به طرف پنجره آشپزخانه رفت و پرده را کنار زد. عباس گوشی دستش بود و به روبه رو نگاه میکرد. بهار برایش دست تکان داد و عباس برایش بوسه فرستاد. دل بهار لرزید. پیامک زد: «مواظب خودت باش!»

عباس پیامک زد: «باشه خانومی.»

و دستش را برای او تکان داد و دل بهار را با خودش برد.

***

شب که بهمن به خانه آمد، بهار و ملیحه به استقبالش رفتند و به گرمی سلام کردند. بهمن نگاهی به چشمان شاد آنها انداخت و لبخند زد:

ـ چی شده؟ چشماتون برق میزنه.

روی مبل نشست و ملیحه هم کنارش.

ـ ملیح تو خوب شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار برایش شربت لیمو آورد و گفت:

ـ بیا اینو بخور داداش! خیلی خنکه!

بهمن شربت را برداشت و یک سره سر کشید:

ـ دستت درد نکنه. خیلی چسبید.

بهار لیوان را از دستش گرفت و گفت:

ـ نوش جونت!

ـ از عباس چه خبر؟ همچنان دنبال کاره؟

ـ آره.

ـ ای بابا! خودشو کشت تا یه کار درست و حسابی پیدا کنه!

ـ پیدا میکنه. نگران نباش.

بهمن به ملیحه نگاه کرد:

ـ تو چرا انقدر ساکتی! مرموز شدی!

ملیحه و بهار لبخندزنان نگاهی رد و بدل کردند و بهار گفت:

ـ داداش تبریک میگم. داری بابا میشی!

بهمن ذوق زده به ملیحه نگاه کرد:

ـ آره؟!

ملیحه خندید و سرش را فرود آورد. تلفن که زنگ زد ملیحه در میان سر و صدای بهمن و بهار از جا برخاست و برای جواب به سوی آن رفت. گوشی را برداشت و صدای عباس را از آنسوی خط شنید:

ـ سلام ملیحه خانم.

ـ سلام عباس آقا! حال شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون. بهار هست؟

ملیحه نگاهی به بهار انداخت و خندان گفت:

ـ آره ولی تو هوا!

صدای عباس تعجب زده شد:

ـ تو هوا؟!

ملیحه از تعجب عباس بیشتر خندهاش گرفت و گفت:

ـ بهمن داره باهاش شوخی میکنه.

عباس اندیشید: «بهمن مگه اینکه نبینمت!»

ملیحه بهار را صدا زد و گفت:

ـ بهار عباس آقا پشت تلفنه!

بهار به شانه بهمن زد و گفت:

ـ بذار منو زمین داداش!

عباس از پشت گوشی در حال شنیدن حرفهای آنها بود. زیر لب گفت:

ـ چه شوخیایی با هم دارن!

صدای بهمن را شنید:

ـ به عباس بگو انقدر تند تند زنگ نزنه اینجا.

عباس حرص خورد. بهار جواب داد:

ـ داداش نامزدی خودت و ملیحه یادمه! عباس خیلی کمتر از تو زنگ میزنه!

بهمن دنبال بهار افتاد و بهار فرار کرد و خندید. گوشی را برداشت و نفس زنان گفت:

ـ الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خانومی! خوش میگذره؟!

ـ خیلی!

ـ چه خبره اونجا؟ یه جوری دست به سرشون کن بیا خونه ما. دلمون تنگید!

بهار خندید:

ـ باشه عشقم!

عباس از کلمه عشقم خندهاش گرفت و گفت:

ـ زود!

و قطع کرد. بهار گوشی را که گذاشت بهمن را ندید. رو به ملیحه گفت:

ـ بهمن کو؟

ـ رفت شیرینی بخره.

بهار از فرصت استفاده کرد و گفت:

ـ اومدش بهش بگو من رفتم خونه عباس اینا کارم داشت.

ملیحه خندان گفت:

ـ خوب از نبودش سوء استفاده میکنی!

بهار گونه او را محکم بوسید و دست روی شکمش گذاشت و گفت:

ـ قربون زندااداش نازم و نی نی کوچولوش برم! مواظبش باشیا! تا من میرم اونجا و بر میگردم مراقبش باش!

ملیحه لپ او را کشید و با لبخند گفت:

ـ چشم!

بهار چادر سرش کرد و کلید به دست از خانه بیرون رفت. دم در چشمش به بهمن افتاد و چشم بهمن به او. بهمن با دیدن او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا؟! بازم که داری میری اونجا؟

ـ ببخشید داداش! کارم دارن.

بهمن لبخند زد:

ـ منو سیاه نکن بهار!

و چون کیفش کوک بود جعبه شیرینی را دست بهار داد و گفت:

ـ اینو ببر برای عباسینا! خودم برای خودمون دوباره میخرم!

بهار قدش را بالا برد و گونه بهمن را بوسید:

ـ مرسی داداش! تو خیلی خوبی!

ـ جلوی خوانوده شوهرت سرافرازت کردم!

بهار خندید.

ـ زود بیا خونه. می خوام تو و ملیحه رو ببرم بیرون.

ـ چشم.

عباس از بالا با لبخندی بر لب در حال نظاره آنها بود. بهمن که رفت به طرف آیفون رفت و در را برای بهار باز کرد. بهار بالا رفت و در ز د. مهناز خانم در را باز کرد و با دیدنش خوشحال شد:

ـ به!به! عروس خانم!

ـ براتون شیرینی آوردم!

عباس داخل هال آمد و با علاقه به بهار نگاه کرد:

ـ شیرینی چی هست؟

ـ زنداداشم بعد هفت سال باردار شده از صبح فقط دارم جیغ میزنم و بوسش میکنم!

مهناز خانم خندید و او را بوسید و تبریک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مبارک باشه عمه خانم!

و شیرینیها را گرفت. عباس یکی برداشت و خورد و گفت:

ـ مبارکا باشه!

مهناز خانم با شیطنت گفت:

ـ انشاءالله بچه خودتون!

بهار سرخ شد و لبخند خجالت زدهای زد. عباس که بهار را زیر نظر داشت با دیدن صورت گلگون او لبخندی بر لب نشاند و گفت:

ـ چرا جلوی در واستادی؟ بیا تو.

ـ باید برم.

عباس دست او را کشید و با خود به طرف پذیرایی برد و روی مبل کنار خود نشاند و گفت:

ـ مگه خونه غریبه اومدی؟ دو روز دیگه میای اینجا زندگی میکنی.

بهار متعجب شد:

ـ اینجا؟!

ـ منظورم طبقه بالاست!

مهناز خانم گفت:

ـ نترس من مادرشوهر خوبیام. تو رو پیش خودم نمیارم.

بهار تا خواست چیزی بگوید صدای عباس را شنید:

ـ مادرم، مادرشوهر با کلاسیه!

بهار به خنده افتاد. مهناز خانم که آشپزخانه رفت روی مبل نشست و چادرش از سرش افتاد. عباس با شیفتگی نگاهش میکرد. موهای لختِ سیاه و بلند بهار دور شانهاش رها بودند و با چشمان قهوهای زیبایش نگاهش میکرد. با شنیدن صدای مجتبی فوراً چادر را روی سر بهار انداخت و گفت:

ـ روتو بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار لبخند دلنشینی زد:

ـ چشم!

و چادر را روی سرش انداخت. صدای مهناز خانم را شنیدند:

ـ برید تو اتاق. شام درست کردم صداتون میکنم.

بهار خجالت زده شد و گفت:

ـ نه من دارم میرم.

عباس با حالی گرفته شده به بهار نگاه کرد:

ـ کجا میری؟ تو که همش در حال رفتنی؟

ـ باید برم مراقب زنداداشم باشم.

ـ مگه بهمن خونه نیست؟

ـ چرا ولی امشب میخواد من و ملیحه رو ببره بیرون.

مهناز خانم خندان گفت:

ـ آهان! پس بگو!

عباس حسودانه گفت:

ـ خب ماام ببرین!

مهناز خانم لب گزید:

ـ اِ پررو نشو عباس!

بهار گفت:

ـ بذارین به داداشم زنگ بزنم و بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 25

عباس همانطور که روی نیمکتی در پارک نشسته و تمام صفحه نیازمندیها را از نظر میگذراند، اندیشید: «عجب غلطی کردیم ادامه تحصیل ندادیم.»

و نگاهی به پایش انداخت و زمزمه کرد: «این پاام شده قوز بالا قوز!»

به یاد پدرش افتاد که در چنین شرایطی میتوانست کمکش کند اما فوراً پشیمان شد. شب که به خانه برگشت، مادرش در حال سیم جین کردنش بود:

ـ چی کار کردی؟ کار پیدا کردی عباس؟

بی حوصله به سمت اتاقش راه افتاد و گفت:

ـ نه.

مهناز خانم دنبالش رفت و گفت:

ـ عباس غرورتو بذار کنار پسر. زن گرفتی الان. زن گرفتن خرج داره. فردا دختر مردمو بیاری سر زندگیش میخوای چه جوری خرجشو بدی؟ برو پیش بابات.

ـ چشمم کور. دندم نرم خودم یه کار درست و حسابی پیدا میکنم و خرجمون رو در میارم.

ـ بابات دلش بهت میسوزه پسر! دلش خنک نمیشه با دیدن وضعیت تو!

عباس داخل اتاق شد و روی تخت نشست و در حال در آوردن جورابهای سفیدش گفت:

ـ من دلسوزی کسی رو نمیخوام. هنوز انقدر از کار افتاده نشدم که دلسوزی کسی رو بخوام. اصلاً ببینم چی شده حرف بابارو میندازی وسط؟ تو که ازش متنفر بودی.

ـ الانم متنفرم ولی به خاطر خودت میگم. من طلاق گرفتم و دیگه نسبتی باهاش ندارم ولی تو پسرشی. ارث میبری. اصلاً وظیفه فرزندی به گردن داری. شاید این همه گرفتاری تو و مجتبیام به خاطر فراموش کردن باباتونه. نمرده که... زندهس!

***

مهناز خانم در حال سفره پهن کردن رو به بهار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از وقتی نامزد کردین انقدر خوشحالم! اصلاً فکر نمیکنم عروسمی عین دخترم شدی! بهت عادت کردم! میری دلم تنگ می شه! دیشب مجتبی میگفت از وقتی بهار زن عباس شده دیگه مارو تحویل نمیگیری.

بهار گونه مهناز خانم را با محبت بوسید وگفت:

ـ منم خیلی دوستتون دارم.

و او را مقابل سفره نشاند و گفت:

ـ خودم سفره رو میچینم. شما بشینید.

مهناز خانم در حال تعارف زدن بود که ناگهان جیغش به هوا رفت. بهار وحشت زده به طرفش رفت و گفت:

ـ چی شده مامان؟!

مجتبی که داخل اتاقش بود با صدای مادرش هراسان در را باز کرد و گفت:

ـ چی شده؟!

مهناز خانم دست روی کمرش گذاشته بود:

ـ یدفعه تیر کشید!

بهار نگران گفت:

ـ بریم دکتر؟

مجتبی گفت:

ـ فایده نداره! باید کمرشو عمل کنه ولی زیر بار نمیره.

بهار رو به مهناز خانم گفت:

ـ آره؟! خب چرا عمل نمیکنید؟

ـ پولم کجا بود؟

مجتبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از عمل میترسه و بهونه میاره.

بهار گفت:

ـ عمل که ترس نداره مامان. من خودم بچه بودم عمل کردم.

مهناز خانم دردش را فراموش کرد و به بهار نگاه کرد:

ـ عمل چی؟!

ـ آپاندیس.

کمر مهناز خانم دوباره تیر کشید و جیغش به هوا رفت. بهار گفت:

ـ بذار زنگ بزنم به عباس و بگم بیاد.

مجتبی گفت:

ـ نمیخواد. منم پسرشما.

بهار هر چهقدر اصرار کرد مهناز خانم حاضر نشد بیاید و با کمک او گوشه هال دراز کشید. مجتبی قرص و آبی دستش داد و گفت:

ـ بخور! آرومت میکنه!

مهناز خانم قرص و آب را خورد و خوابید. مجتبی که از خوابیدن او مطمئن شد، رو به بهار گفت:

ـ از بس که حرص خورد به این روز افتاد!

ـ حرص کی؟

ـ حرص همه. من... عباس... بابای نامردمون...

زنگ خانه که به صدا در آمد بهار در را باز کرد. چهره عباس خیلی خسته بود. با دیدن مادرش گوشه هال شوکه شد و گفت:

ـ چی شده؟!

بهار با لحنی آرامش دهنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی نشده! کمرش درد میکرد. قرص دادیم و خوابید!

مجتبی به طرف عباس آمد و گفت:

ـ کمرش گرفته بود!

ـ خب میبردیش دکتر!

ـ هر کاریش کردیم قبول نکرد.

عباس نگاه نگرانی به مادرش انداخت و سپس به اتاقش رفت تا لباس عوض کند. بهار از آشپزخانه برای عباس آب خنک برداشت و به اتاقش برد. عباس روی تخت نشسته بود. لیوان آب را با تشکر از بهار گرفت و تازه توجهش به موهای قهوهای بهار که نشان از رنگ شدن میداد، جلب شد. لبخندی به رویش زد و گفت:

ـ چه خوشگل شدی!

بهار از تعریف او ذوق کرد و گفت:

ـ بهم میاد؟

ـ خیلی!

بهار کنارش نشست و عباس دست دور گردنش انداخت و گفت:

ـ تو انقدر خوشگل بودی و ما خبر نداشتیم؟

ـ حالا کجاشو دیدی؟ میخوام برم ابروهامو هاشور کنم لبامم پروتز کنم.

عباس شگفت زده به بهار که جدی به نظر میرسید نگاه کرد و اخمهایش را در هم برد:

ـ چی کار کنی؟!

ـ همه دوستای متاهلم از این کارا میکنن!

ـ با دوستات چی کار داری؟ هر چیزی طبیعیش خوبه... اصلاً خوشم نمیاد بیفتی تو این کارا!

سکوت سنگینی حاکم شد و ناگهان بهار با صدای بلند خندید:

ـ باور کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس متعجب به صورت او که در حین خندیدن خیلی زیبا و شیرین شده بود، نگاه کرد و چشمانش پر از علاقه شد:

ـ شوخی میکردی؟

بهار در میان خنده گفت:

ـ میخواستم ببینم چی کار میکنی!

اخمهای عباس باز شد و لبخند زد. بهار تندی گونه او را بوسید:

ـ مرسی که انقدر خوبی!

عباس تا خواست کاری کند بهار از جایش پرید و گفت:

ـ بریم شام بخوریم!

ـ صبر کن! چرا حالا فرار میکنی؟! هر کاری یه جوابی داره!

و به سمت بهار آمد. بهار جیغ زد و فرار کرد. عباس سرش را تکان داد و خندان گفت:

ـ فکر کردی زرنگی کردی؟ یکی طلبت!

بهار داخل هال رفت و با دیدن مجتبی که سرزنش آمیز نگاهش میکرد و مهناز خانم خواب بود، به خاطر جیغش خجالت زده شد. به طرف مجتبی رفت و گفت:

ـ ببخشید جیغ زدم!

ـ عباس ترسوندتت؟ عیب نداره. طبیعیه! بیا آشپزخونه. سفررو اونجا انداختم مامان بیدار نشه!

بهار دنبالش رفت و تشکر کرد و گفت:

ـ دستت درد نکنه خودم میآوردم.

مجتبی ابرو انداخت:

ـ اختیار دارین! شما مهمونید!

عباس که هنوز به خاطر شیطنت بهار خنده در صورتش بود از اتاق بیرون آمد و آشپزخانه آمد و به او نگاه کرد. بهار زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند زد. عباس هم لبخند زد و کنار او نشست. مجتبی با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بنده خدا مامان!

عباس به خود آمد و تازه یاد مادرش افتاد. لبخندش محو شد و چهرهاش درهم رفت. بهار با آرامش قاشقش را در برنج فرو کرد و عباس و مجتبی را به باد نصیحت گرفت:

ـ الهی بمیرم که مامان شام نخورد! تو رو خدا اذیتش نکنید. گناه داره!

مجتبی گفت:

ـ اثرات حرصاییه که قبلاً خورده!

ـ از این به بعد عصبانیش نکنید.

عباس با کف گیر برنج داخل بشقابش ریخت و گفت:

ـ چشم.

بهار برخاست و برای سر زدن به مهناز خانم از آشپزخانه بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل 26

عباس کلافه و عصبی بود. این روزها شدیداً به دنبال کار بود اما به هر دری میزد بسته بود. گاهی اوقات احساس نیاز شدید به پدرش میکرد اما غرورش همیشه در این مبارزه پیروز بود. مهناز خانم خیلی نگران بود و بهار هم از موضوع اطلاع داشت اما چیزی به بهمن و ملیحه نگفته بود. بهار هر روز به خانه مهناز خانم میآمد و به عباس روحیه میداد که با تلاش میتواند کار پیدا کند اما عباس واقعاً مایوس شده بود. نه حوصله خنده داشت و نه شوخی. بهار سعی داشت او را از این حال و هوا خارج کند اما موفق نمیشد.

مجتبی که دل خوشی ازعباس نداشت رو به بهار گفت:

ـ با تنها کسی که خوبه تویی. پدر مونو در آورده.

بهار به طرفداری از عباس گفت:

ـ خب بیکاره... توام درکش کن!

ـ برو بابا این عباس قاطی داره... همیشه زود جوش میاره... به من چه که کار پیدا نکرده... من چه گناهی کردم که سرم داد میزنه و باهام درگیر میشه؟

دل بهار به مجتبی سوخت. شب که عباس آمد به اتاقش رفت تا کمی نصیحتش کند. عباس بی حوصله روی فرش دراز به دراز افتاده بود و به سقف چشم دوخته بود. بهار سینیای که پر از غذا بود کنارش گذاشت و نشست و گفت:

ـ عباس! پاشو یه چیزی بخور!

عباس دستش را گرفت و ناگهان در آغوشش انداخت. بهار غافل گیر شده نگاهش کرد. ابروان عباس در هم بود و نفس هایش به گرمی از سینه خارج می شد. نگاه خسته و دلتنگش رابه او دوخت و گفت:

ـ تو خیلی با من مدارا می کنی. چرا؟ من این همه لیاقت خوبی رو ندارم. بهار! یه دادی سرم بزن! یه فحشی بده که دلت خنک شه.

چشمان بهار رنگ محبت گرفت:

ـ همین که دوستم داری و به خاطر من تلاش میکنی برام کافیه!

عباس دلگرم شد. بهار ادامه داد:

ـ تو منو دوست داری مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس سرش را فرود آورد. عاشق این جملات او بود که ساده و از ته دل بیان می شد. صدای او را شنید:

ـ پس همین زندگیمونو میسازه!

ـ اگه حالاحالا ها کار پیدا نکنم چی کار میکنی؟ از دستم خسته میشی و میری؟

ـ مطمئنم که پیدا میکنی.

ـ اگه نکنم چی؟

ـ دوست ندارم به این چیزا فکر کنم.

عباس موی او را کنار زد و ناگهان نشست. بهار هم بلند شد و کنار او نشست. عباس به رو به رو زل زد و گفت:

ـ اگه تو نبودی نمیدونم چی میشد.

بهار سر بر شانه او گذاشت و گفت:

ـ اگه توام نبودی من نمیدونم چی میشد...

لبخند کوچکی بر لب عباس نشست و از گوشه چشم به او نگاه کرد که پر از آرامش به نظر میرسید. بهار پرسید:

ـ اگه یه روزی مرد پولداری بشی چی کار میکنی؟

ـ فعلا که هیچ کاری ندارم.

ـ فکر کن که داشتی...

عباس در فکر فرو رفت و گفت:

ـ یه خونه بزرگ و مجلل برات می گرفتم، یه ماشین گرون قیمت... هر چی که میخواستی برات میگرفتم...

ـ اما من اگه پول داشتم به بچههای پرورشگاهی کمک میکردم.

لحظهای عباس از حرفهایی که زده بود خجالت کشید. نیت بهار چه بود و نیت او چه بود.

ـ دلت خیلی پاکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید اگه خودم پدر و مادر داشتم این حرفو نمیگفتم ولی نداشتن پدر و مادر برای من خیلی سخته و اون بچههارو درک میکنم.

دل عباس برای او به درد آمد. یک لحظه هم نمیتوانست تصور کند که مادرش زنده نباشد اما بهار... با دستش شانه او را فشرد و صدای او را شنید:

ـ عباس، برو باباتو ببین! بابای تو زنده س... داره نفس میکشه... نذار یه روزی برسه که پشیمون بشی...

عباس در فکر فرو رفت. هیچوقت تا به حال از نگاه بهار به پدرش فکر نکرده بود. فکرهای او در مورد پدرش همیشه به تنفر ختم میشد. به بدیهایی که در حق او و مادرش کرده بود. زیر لب گفت:

ـ برام پدری نکرده.

ـ شاید الان پشیمونه.

ـ به دردم نمیخوره.

ـ هیچ وقت برای جبران دیر نیست. شاید اگه بری سراغش کمکت کنه یه کار خوب پیدا کنی.

ـ به خاطر کار؟!

ـ اول خودش!

ـ تو در موردش هیچی نمیدونی. بابای من بدترین رفتارو با من و مادرم کرد... مارو از خونهش انداخت بیرون... فقط برای رسیدن به یه زن دیگه.

ـ حتی برای یه بارم که شده برو و ببینش... شاید مشکل کارتم حل بشه.

عباس دیگر هیچ نگفت و سکوت کرد.

***

شب که بهار رفت، عباس تا نیمههای شب به پدرش فکر میکرد. صدای آهنگ پیامکش را که شنید از افکارش خارج شد و به گوشیاش نگاه کرد. بهار نوشته بود:

ـ خوابی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم خوابم نمیبره. داشتی فکر میکردی؟

ـ آره.

ـ به حرفام؟

ـ آره؟

ـ نتیجهام گرفتی؟

ـ هنوز نه.

ـ امشب یادم رفت در مورد چیزای دیگهام حرف بزنم.

ـ چی؟

ـ مامان کمر درد داره، غصهتو میخوره. ناراحتش نکن. مجتبی گناه داره، ناراحتی بیکاریتو سر اون خالی نکن.

ـ مجتبی بازم دهن لقی کرده؟

ـ اصلاً اینا مهم نیست... مهم اینه که به حرف من گوش بدی و عمل کنی.

لبخندی روی لب عباس نشست. عاشق همین نصیحتهای او بود. بهار به فکر همه بود.

پیامک زد:

ـ بیا جلوی پنجره ببینمت!

بهار به طرف پنجره اتاقش رفت و پرده را کشید. برای عباس دست تکان داد و خندید. حواس عباس با دیدن موهای باز او پرت شد و پیامک زد:

ـ یه چیز سرت کن.

بهار پیامک زد:

ـ نصفه شبی که کسی تو کوچه نیست.

ـ چرا... یکی داره میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بهار به مردی افتاد و هول کرد و پرده را انداخت و روسری سرش کرد و دوباره جلوی پنجره آمد. عباس پیامک زد:

ـ چی میشد الان پیش من بودی؟

بهار اخم کرد و پیامک زد:

ـ دیگه چی؟

عباس خندهاش گرفت و نوشت:

ـ مگه من شوهرت نیستم؟

بهار نوشت:

ـ موقع شبی پررو شدیا!برو تو جات بخواب!

عباس پیام زد:

ـ ناراحت شدی؟ رفتی خوابیدی؟

بهار جواب نداد و آرام خندید. عباس پیام زد:

ـ باشه بابا. دیگه از این آرزوها نمیکنم.

ـ حالا شدی پسر خوب!

عباس گوشهای نشست و در فکر فرو رفت. او در این لحظات به شدت نیازمند بهار بود.

***

عباس جلوی در خانه بهمن منتظر بهار ایستاده بود. لحظاتی بعد صدای بهمن را از پشت آیفون شنید:

ـ بله؟

عباس متعجب از حضور بهمن در خانه دهانش را نزدیک زنگ برد و گفت:

ـ سلام. عباسم.

در باز شد و صدای بهمن را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا بالا عباس.

ـ نه مزاحم نمیشم. بگو بهار بیاد پایین.

ـ فعلا بیا بالا.

لحن بهمن کمی عصبی بود. عباس متفکرانه بالا رفت و بهمن را با چهره ای درهم منتظر خودش دید. از بهار هم خبری نبود. ملیحه که کمی نگران می رسید آمد و احوالپرسی کرد. عباس حس کرد اوضاع خانه غیر عادی است. بهمن تعارف زد و گفت:

ـ بیا تو.

عباس داخل رفت و بدون این که روی مبل بنشیند به بهمن نگاه کرد:

ـ چیزی شده بهمن؟

بهمن با اخم گفت:

ـ هر موقع کار پیدا کردی بیا دست زنتو بگیر و ببر.

نگاه عباس بالا رفت. بهمن چقدر عوض شده بود. انگار نه انگار زمانی با یکدیگر رفیق بودند. در همین هنگام بهار حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. با دیدن بهمن و عباس به طرفشان رفت و سلام کرد. بهمن بدون این که نگاهش کند گفت:

ـ برو تو اتاقت بهار. با عباس جایی نمیاری؟

عباس نگاهی به بهار که از همه جا بی خبر بود انداخت و از دست بهمن عصبی شد که او را به اتاقش می فرستاد. دست بهار را که در حال رفتن به اتاقش بود گرفت و اجازه نداد حرکتی کند و با ابروانی در هم گفت:

ـ کجا می فرستیش بره؟ چرا موضوع رو انقدر گنده کردی؟ من که تا ابد بیکار نمی مونم.

بهار که تازه فهمیده بود موضوع از چه قرار است پرسید:

ـ داداش! چی شده؟!

بهمن با خشم گفت:

ـ تو نمی خواد حرف بزنی. یه ماهه نامزد کردین و عباس هنوز بیکاره. اگه فکر کردی دستتو می ذارم تو دستش کور خوندی.

و ناگهان دست بهار را از دست عباس کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون بهار می ری.

عباس عصبی شد. دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

ـ چیه؟ پشیمون شدی خواهرتو دادی به ما؟

ـ از اولم کار درست و حسابی نداشتی و مخالف ازدواجتون بودم. الانم دارم بهت می گم اگه یه کار درست و حسابی پیدا کردی خواهرم مال تو وگرنه بی رو در واسی بهت می گم طلاق!

رنگ از روی بهار پرید و تمام وجود عباس از شدت خشم و تحقیر به لرزه در آمد. هیچ فکر نمیکرد بهمن تا این حد سنگدل و بی رحم باشد. بهار خودش را وسط انداخت و گفت:

ـ داداش برای چی باهاش این طوری حرف می زنی؟ عباس که یه لاط بی سر و پا نیست.

بهمن فریاد زد:

ـ بیا برو کنار. نمی خواد ازش طرفداری کنی. هر چی می کشم از دست توئه...

عباس چنگی به موهایش زد و گفت:

ـ بهمن نمی دونم در مورد من بهت چی گفتند که انقدر دیدت بهم عوض شده ولی اینو بدون من هر چی هستم بی غیرت نیستم که خرج زندگیمو نتونم بدم.

ـ گوش من از این حرفا پره. ثابتش کن.

عباس دیگر نتوانست بماند و حرفهای تلخ بهمن را بشنود. می ترسید با بیشتر ماندنش کار به توهین و دعوا و درگیری بکشد. چشمش به بهار افتاد که اشکش سرازیر شده بود. دلش برای بهار سوخت که او هم باید با مشکلات او مدارا می کرد. بی خداحافظی از خانه اشان بیرون رفت.

***

عباس در حال رفتن به اتاقش بود که صدای مادرش را شنید:

ـ چی شده عباس؟ چرا انقدر ناراحتی؟

ـ هیچی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و داخل اتاقش شد و در را محکم بست. تصویر بهار با چشمان اشکبارش یک لحظه هم از مقابل چشمانش کنار نمیرفت. نه! نمی توانست به از دست دادن او فکر کند. بهار تمام زندگیاش بود. ناگهان خم شد و دفترچه تلفن قدیمیاش را از زیر تختش بیرون کشید. دفترچه را باز کرد و نگاهی به شماره تلفن پدرش انداخت. انگشتش را روی شماره گیر موبایلش گذاشت و دست به شماره برد که ناگهان در اتاق باز و مادرش کفگیر به دست داخل شد :

ـ با کی دعوا کردی؟

تا خواست دروغی سر هم کند مادرش گفت:

ـ جواب الکی تحویل من نده ها!

ابروانش را در هم داد:

ـ با بهمن حرفم شده.

مهناز خانم نگران شد:

ـ چرا؟!

ـ از وقتی بهارو گرفتم باهام چپ افتاده. انگار پدرشو کشتم. دست بهارو گرفته بود نمی ذاشت ببرمش بیرون. انگار اختیار دارشه. فقط به احترام بهار هیچی بهش نگفتم وگرنه می دونستم باهاش چی کار کنم.

ـ خیله خب نمی خواد توام انقدر جوش بیاری. بهمن برادرشه. همه کس و کارشه. با اون که نمی تونی دهن به دهن شی. جوابشو بدی فردا نمی تونید تو چشم هم نگاه کنید. یه ذره مراعاتشو کن. اونم به خاطر زندگی خودت و بهار گفته. دلش می سوزه...

ـ همچین حرف می زد انگار یه لاط بی سر و پا خواهرشو گرفته. حرف طلاقم انداخت وسط.

مهناز خانم عصبانی شد:

ـ همین الان چادرمو سر می کنم می رم دم خونشون.

عباس مقابل مادرش سد شد:

ـ نمی ریا! اینااام من نباید می گفتم. یه چیزی بود بین خودم و بهمن.

مهناز خانم اختیارش رااز دست داد وخشمگین فریاد زد:

ـ غلط کرده حرف طلاقو انداخته وسط...

رمان بازار
romanbazar.ir

و ناگهان چشمانش پر از اشک شد و دلش برای مظلومیت پسرش سوخت. عباس که طرفداری مادرش کمی آرامش کرده بود گفت:

ـ درستش می کنم... حرص نخورا! برات خوب نیست. فقط جون هر کی دوست داری با بهمن دهن تو دهن نشو... اون الان منتظر بهونه ست طلاق خواهرشو بگیره.

و در دل گفت: «می دونم چی تو سرشه... دلش می خواد طلاق بهارو بگیره و بدش به پسر عموش که همه چی داره اما کور خونده.»

فصل 27

عباس دم در نمایشگاه پدرش مردد ایستاده بود و از پشت شیشهها به ماشینها نگاه میکرد. اتومبیلهای شیک و گران قیمت آن قدر زیبا و چشمگیر بودند که یک لحظه هم نمیخواست از آنها چشم بردارد. دستی به شانهاش خورد و صدای آشنایی شنید:

ـکاری داری آقا؟

برگشت و چشمش به چشمان پدرش افتاد. هر دو در یک لحظه خشکشان زد. پدرش چهقدر شکسته و پیر به نظر میرسید. زیر چشمانش گود افتاده بود و اثری از موهای پر پشت سیاهش نبود. فقط چهارده سال بود که همدیگر را ندیده بودند اما پدرش انگار به اندازه سی سال پیر شده بود. محمود هم بهت زده به پسرش که دیگر مردی شده بود و عصایی زیر دستش بود، نگاه میکرد و پلک نمیزد:

ـ عباس! تویی؟

عباس حتی دستش را به طرف او دراز نکرد. پدری نکرده بود در حقش. اصلاً برای دیدار او نیامده بود. آمده بود برای گرفتن حقش. حقی که شاید زندگیاش را از این رو به آن رو میکرد. سرمایهای میشد برای راه اندازی کاری که دلش میخواست. زیر لب سلام کرد و محمود که سردی او را دید ناراحت شد. دستش را به طرف عباس دراز کرد و گفت:

ـ تا اینجا که اومدی. دستم بده که همه چی تکمیل شه.

عباس دست او را انداخت و گفت:

ـ نیومدم برای دیدن یه نامرد. کارم افتاده.

محمود پوزخند زد و گفت:

ـ همین نامرد پدرته و اگه به قرآن اعتقاد داشته باشی گفته پدرت اگه کافرم باشه احترامشو نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس سکوتی کرد و محمود دست پشتش گذاشت و او را با خود داخل برد. مرد میانسالی که برای محمود کار میکرد با دیدن صمیمیت محمود با عباس با چشم پرسید کیست و محمود سرش را تکان داد:

ـ آقا تقی دو تا چایی بیار.

از میان ماشینهای عروسکی رد شدند و محمود به عباس اشاره کرد روی یک صندلی بنشیند. عباس حال بدی داشت. پدرش چنین داراییای داشت و او و مجتبی و مادرش به سختی زندگیاشان را میگذراندند؟! برای لحظهای پشیمان شد از آمدنش. با اخم به او نگاه کرد و با لحن جدی وخودداری گفت:

ـ اومدم دنبال حق خودم و برادرم.

محمود لبخند زد. انگار انتظار شنیدن چنین چیزی را داشت:

ـ خود مجتبی کجاس؟

ـ من از عوضش اومدم.

ـ ازکجا بدونم به داداشت حقشو میدی و برای خودت نمیخوای؟

در چشمان عباس خون نشست.

ـ خیلی قیافهم به دزدا میخوره؟

محمود خندهای تلخ کرد. آقا تقی در حالیکه خیلی در مورد رابطه پدر و پسر کنجکاو شده بود سینی چای به دست آمد و محمود سینی را گرفت و با چشم مرخصش کرد. عباس هنوز زل زده بود به صورت پدرش. محمود نگاهش کرد و گفت:

ـ خوبه بعد این همه سال حداقل به خاطر حقت راضی شدی بیای باباتو ببینی.

عباس صورتش را جمع کرد و به تلخی گفت:

ـ من نیومدم این حرفارو بشنوم. فقط اومدم سهممو بگیرم و برم.

ـ سهمتو وقتی میدم که مجتبیام باشه.

کفر عباس درآمد. صدایش به فریاد بلند شد:

ـ انقدر دوست داشتنی نیستی که مجتبیام پا شه بیاد دیدنت. چهارده ساله زن و بچتو ول کردی رفتی دنبال خوشیات. حالا که بچهت اومده سهمشو بگیره به بازیش گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا تقی که از فریاد عباس بر سر صاحب کارش نگران شده و چیزهایی از رابطه پدری و فرزندیشان بو برده بود، به طرفشان آمد تا پا در میانی کند اما محمود اجازه نداد. انگار میخواست عباس با داد و فریاد عقدههای چندین سالهاش را بیرون بریزد. عباس داد می زد و او را متهم میکرد:

ـ آخرین باری که سر اون زنیکه عوضی زدی تو گوشم یادم نمیره. بهت گفتم طلاق مادرمو نده. جوابم چی بود؟ ها؟ چی بود؟ چرا ساکت شدی؟ میخوای بیشتر داد بزنم تا کل این مغازه دارا بریزن اینجا بفهمن با زن و بچهت چی کار کردی؟ مهریه زنتو دادی و با دو تا بچه کوچیک پرتشون کردی از خونهت بیرون که یه زن دیگه بیاری. بازم بگم؟

عباس آنقدر گفت تا گلویش گرفت و بغض تلخی گلویش را بست و ترجیح داد سکوت کند تا بغض مردانهاش سر باز نکند. چشمانش به چشمان پر از اشک پدرش افتاد. پشیمان بود از آمدن نزد چنین پدری. چهطور توانسته بود آن روزهای تلخ را به فراموشی بسپارد؟! روزهای اشک و گریههای سوزناک مادر. سر به دیوار کوبیدنهای خودش که یک نوجوان شانزده ساله بود. سیلی خوردنش در میان دوستان دبیرستانش از پدرش.

دیگر ماندن را جایز ندید. با قدمهایی تند از نمایشگاه بیرون رفت. در حال رد شدن از میان ماشینها بود که فریاد پدرش را از پشت سرش شنید:

ـ عباس!

اعتنایی نکرد. دلش نمیخواست حتی صدای او را بشنود. یک لحظه شانهاش با شدت در دست کسی فرو رفت و بعد هردو در پیاده رو افتادند. پدرش را دید که نفس نفس میزد و عصبانی نگاهش میکرد:

ـ بعد چهارده سال که هر روزش من چشمم به در این نمایشگاه لعنتیه که میای اومدی و بدون اینکه من حرف بزنم قهر میکنی و میذاری و میری؟

عباس دست او را از شانهاش انداخت و گفت:

ـ خر شدم اومدم دیدنت. وقتی چشمم بهت افتاد یاد خاطرات تلخی که برای خودم و مادرم درست کردی افتادم و حالم ازخودم به هم خورد که پامو تو مغازه همچین آدمی گذاشتم.

ـ ترمزو نگه دار. بذار منم حرف بزنم. الان اگه بری من چهطوری دیگه پیدات کنم؟ چهارده ساله منتظر همچین روزیام. چهارد ساله بین امید و ناامیدیام که اگه نبینمتون و بمیرم اون دنیا چه بلایی سرم میاد. حالا من اون وقتا یه غلطی کردم و به خاطر یه زن، زن و بچهمو ول کردم اما دو سال بعدش که پشیمون شدم. هی دنبالتون گشتم. هی سراغتونو از دوست و فامیل گرفتم. هیشکی نشونی ازتون نداد. گفتند مادرتون نمیخواد منو ببینه. شما دو تاام همینطور... مرد حسابی! منِ نامرد مادرتونو طلاق دادم. تو و مجتبی رو که طلاق ندادم، شماام گذاشتین رفتین و هیچ سراغی از باباتون نگرفتین. این همه مال و ثروت من مال کیه؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر کینه منو به دل گرفتین که حتی یه بار نیومدین دزدکی ببینید باباتون زندهس یا مرده. پشیمونه یا نه. فکر کردید من بعد از ازدواج مجددم روی خوشبختی دیدم؟ به خدا در اشتباهید. بعد از ازدواج، دنیا حامله شد و یه بچه نقص عضو به دنیا آورد بعدم مال و اموالمو کشید بالا و یه بچه مریضو گذاشت رو دست من و رفت. نفرینتون گرفت. اونم بچهمو که از خودم برام عزیز تر بود. حالا برو به مادرت بگو من به چه روزی افتادم. بلکه دلش بسوزه. حلالم کنه هم تو این دنیا آروم شم. هم اون دختر بیچاره حالش خوب شه. حقتم همین الان بهت میدم. اصلاً این نمایشگاه مال تو و مجتبی همین الان. فقط منو حلال کنید. همین!

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و عباس زیر چشمی به پدرش نگاه کرد. خودداریاش را از دست داده و اشک حسرت بر چشمانش نشسته بود. نمیخواست دل به او بسوزاند اما حرفهایش بدجوری دلش راسوزانده بود.

***

شب بود که عباس به خانه برگشت. انگار تمام کینهها جایش را به دلسوزی داده بود. داخل خانه که شد نیم ساعت بیشتر به اذان مغرب نمانده بود. وضو گرفت و نماز ظهر و عصرش را خواند. مهناز خانم به خانه آمد و با دیدن عباس به ساعت نگاه کرد. غر غر کنان به آشپزخانه رفت و گفت:

ـ الان وقت نماز ظهر و عصره؟ چهقدر بگم نمازتو سبک نشمار. نمازی که دیروقت خونده شه فرشتهها بالا نمیبرنش. برش میگردونن میزنن تو سر صاحبش.

عباس در رکعت دوم که دستانش برای قنوت بالا رفت، ناگهان قلبش بدجوری شکست. وسط نماز چهره مظلوم پدرش مقابل چشمانش آمد و بغضش گرفت. چهقدر خودخواه بود که در تمام این سالها کینه پدرش را بر دل گرفته و سراغی از او نگرفته بود. نمازش را که تمام کرد، در حال تسبیح انداختن به عکس العمل مادرش هنگام گفتن ماجرای پدرش فکر میکرد. مجتبی از اتاقش بیرون آمد و سلام کرد و تلویزیون را روشن کرد و با کنترل شبکه آی فیلم را نگه داشت. عباس همچنان سکوت اختیار کرده بود. مجتبی و مهناز خانم که از سکوت عباس متعجب شده بودند نگاهی به هم انداختند و مهناز خانم که فکر می کرد ناراحتی عباس مربوط به بهار است پرسید:

ـ عباس! چرا انقدر تو فکر رفتی؟ چی شده؟

عباس به مادرش نگاه کرد:

ـ امرور رفتم بابارو دیدم!

رنگ از روی مهناز خانم پرید. مجتبی حیرت زده جلوی عباس پرید:

ـ آره؟ شوخی کردی یا راست گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس سرش را فرود آورد. مجتبی لحظهای به چهره جدی او نگاه کرد و پس از این که باورش شد ناگهان فریاد زد:

ـ برای چی به من نگفتی؟ چرا تنهایی خودت پا شدی رفتی؟

عباس متعجب به مجتبی که صورتش از شدت خشم به سرخی گراییده بود نگاه کرد و گفت:

ـ چه خبرته حالا؟ فردا توام می برم. مگه بچه کوچولویی احمق؟

مجتبی که هنوز باورش نمی شد عباس پس از چهارده سال پدرش را دیده باشد گفت:

ـ تو که می گفتی تا عمر داری نمی ری ببینیش حالا چی شده رفتی نمایشگاهش؟

ـ رفتم دیگه...

مهناز خانم هنوز حرفی نزده بود. عباس به او نگاه کرد تا ببیند چه کار می کند. نگاهش به نقطه ای خیره بود. نمی دانست از رفتن او نزد پدرش چه احساسی دارد. رضایت یا ناراحتی. رو به او گفت:

ـ ناراحتی رفتم؟

مهناز خانم نگاهش کرد:

ـ بهش چی گفتی؟

ـ رفتم دم نمایشگاهش و یه لحظه پشیمون شدم از اومدنم اما منو دید...

مجتبی گفت:

ـ خیلی پیر شده؟!

عباس با سر تایید کرد. مهناز خانم گفت:

ـ چی به هم گفتین؟

ـ ناراحت بود. می گفت در حق مادرت و شما دو تا ظلم کردم. مجتبی رو بیار ببینم و از این حرفا!

مجتبی هیجان زده شد و گفت:

ـ دیگه چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس همه چیز را برایشان تعریف کرد. حرفهایش که تمام شد، مجتبی گفت:

ـ عباس فردا با هم بریم اونجا!

عباس سرش را فرود آورد و برخاست و به اتاق رفت. شماره بهار را گرفت اما خاموش بود. چقدر دلتنگ او بود. کاش بهار مقابل پنجره بود تا یک دل سیر تماشایش میکرد و خستگی این روزها را از تنش بیرون میبرد. به طرف پرده رفت و کنارش زد و ناگهان چشمش به بهار افتاد. تمام وجودش شوق شد و لبخند بر لبش نشست. بهار بوسهای برایش فرستاد و خندید. عباس به موبایلش اشاره کرد و با زبان اشاره پرسید چرا موبایلش را جواب نمیدهد و بهار با اشاره نام بهمن را آورد. لحظهای بهار برگشت و انگار که بهمن را دیده فوراً از عباس خداحافظی کرد و سریع پرده را انداخت. عباس دقایقی به روبه رو خیره شد اما خبری از بهار نشد. مایوسانه پرده را انداخت و و چشمانش را بست.

فصل 28

عباس و مجتبی صبح زود راهی نمایشگاه شدند. مجتبی پشت فرمان،کمی مضطرب بود و سعی داشت آن را مخفی کند. عباس با خونسردی پخش را روشن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا امروز غیر عادی می زنی؟!

ـ هیجان زدهام! نمیدونم چرا یاد فیلمای هندی افتادم.

به نمایشگاه که رسیدند، عباس شانه به شانه مجتبی داخل رفتند و چشم محمود از دور به آنها افتاد. با قدمهایی پر سرعت خودش را به آنها رساند و با دیدن مجتبی اشک در چشمانش حلقه زد. مجتبی هم!

ـ چقدر بزرگ شدی بابا!

مجتبی طاقت نیارود و در آغوش او رفت و شانهاش را بوسید. محمود به پشتش زد و با صدایی گرفته گفت:

ـ خدا رو شکر! خدا رو شکر! قبل از مرگم بچه هام رو دیدم و آرزو به دل نموندم.

آن روز پدر و پسرها تا ساعت ها کنار هم بودند و حرف می زدند. مجتبی که از دیدن ماشین ها هیجان زده شده بود گفت:

ـ چه ماشینای توپیان!

ـ همشون مال شما دو تا پسرم!

عباس در فکر بود. همین که در این نمایشگاه مشغول می شد برایش کافی بود. صدای مجتبی را با پررویی شنید:

ـ اون پرادو نقرهایه خیلی قشنگه نه عباس؟

عباس جدی نگاهش کرد:

ـ منظور؟!

مجتبی اهمیتی به کلام ضربدار عباس نداد و رو به پدرش گفت:

ـ عاشق این ماشینااام.

محمود گفت:

ـ مال تو! گواهینامه داری دیگه؟

مجتبی از سر شوق زبانش بند آمده بود. با صدایی لرزان از شور و شعف گفت:

ـ معلومه که دارم. رانندگی من حرف نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عباس رو به پدرش گفت:

ـ یه بار تصادف کرده شدید! مامان بفهمه همچین ماشینی بهش دادی سکته کرده!

محمود که از شنیدن تصادف ترسیده بود گفت:

ـ تصادف کردی؟ کجا؟

ـ تو جاده شمال...

ـ چیزیت که نشد؟

مجتبی تندی گفت:

ـ نه!

اما عباس بی توجه به ذوق و شوق او برای گرفتن پرادو گفت:

ـ نزدیک بود بمیره!

مجتبی عصبانی به عباس نگاه کرد و سپس به پدرش:

ـ به خدا تقصیر من نبود... همین عباسی که اینجا نشسته و زیر آبمو می زنه باعثش شد. خودش با دوستش حواسم رو سر رانندگی پرت کردند و اون ماجرا پیش اومد.

محمود گفت:

ـ خیله خب اصلا تو راست می گی. رضایت مادرت مهمه مجتبی!

ـ مگه من بچه ام بابا؟

عباس گفت:

ـ فعلا یه پرایدی پژویی چیزی سوار شو! تو محل ما جای این کارا نیست. فردا برامون حرف درست می کنن ماشینو دزدیدیم.

مجتبی ابروانش را در هم داد:

ـ به مردم چه ربطی داره؟ بیخود می کنن حرف بزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره پس از کلی جر و بحث مجتبی قبول کرد یک پژو از پدرش بگیرد و عباس هم ترجیح داد مدتی در نمایشگاه کار کند. محمود این بار رو کرد به عباس و گفت:

ـ پات توی تصادف اینطور شده؟

عباس سکوت کرد. محمود پدرانه گفت:

ـ یه دکتر خوب براش سراغ دارم.

***

شب بود که عباس و مجتبی به خانه برگشتند. بهار چادر به سر جلوی در ایستاده و در حال بدرقه دوستش بود. چشمان عباس با دیدن او رنگ محبت گرفت و با شیفتگی در حال تماشایش شد. اندیشید: «بالاخره قلب مارو مال خودت کردی و ما موندیم و عشقت!» دوست بهار که رفت، بهار خواست در را ببندد که چشمش به عباس افتاد. دست در جیب و دورادور عاشقانه در حال نظارهاش بود. قلبش لرزید و صورتش شکفت. عباس به سویش آمد و تبسم کرد:

ـ خوبی؟

ـ بهار بیا تو!

چشم عباس به بهمن افتاد که جدی به نظر میرسید و پشت سر بهار ایستاده و منتظر بازگشتش به خانه بود. با آرامشی که از او بعید بود رو به بهمن گفت:

ـ اومدم دست زنمو بگیرم و ببرم.

بهمن اخم کرد:

ـ تا وقتی...

عباس کلامش را قطع کرد:

ـ دستشو با خیال راحت بذار تو دستم.

بهمن شگفت زده شد و پرسشگر به عباس نگاه کرد. عباس به پایش اشاره کرد:

ـ یه خبر خوب دیگهام دارم. دکتر گفته پام با یه عمل جراحی مثل اولش میشه.

و این بار نگاهش را متوجه نگاه ناباور بهار کرد. بهمن پر از شرمندگی شد و عباس را در آغوش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عباس! خدایی برادر زن بازی در نمیآوردم که نمیتونستی به اینجا برسی!

عباس خندید:

ـ ما مخلصیم بهمن جون!

و نگاه شیفتهاش را به چشمان اشکبار بهار انداخت. بهمن دست او را گرفت و در دست بهار گذاشت و گفت:

ـ انشاالله که خوشبخت شید! حالا بیا بالا برام تعریف کن ببینم چی کار کردی.

مجتبی لبخندزنان نزدیکشان شد و گفت:

ـ منم میتونم بیام؟

بهمن خندان گفت:

ـ هم خودت، هم مادرت. برو بگو مهناز خانمم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان